

هو

۱۲۱

# فیه ما فیه

کلماتی از کلمات

مولانا جلال الدین محمد بلخی  
مولوی

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ رَبِّ تَمِّمِ بِالْخَیْرِ

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ شَرُّ الْعُلَمَاءِ مَنْ زَارَ الْأَمْرَاءَ وَ خَيْرُ الْأَمْرَاءِ مَنْ زَارَ الْعُلَمَاءَ نِعَمَ الْأَمِيرِ عَلَى بَابِ الْفَقِيرِ وَ بئسَ الْفَقِيرُ عَلَى بَابِ الْأَمِيرِ.

خلقان صورت این سخن را گرفته اند که نشاید که عالم بزیارت امیر آید تا از شرور عالمان نباشد معنیش این نیست که پنداشته اند بلکه معنیش اینست که شر عالمان آنکس باشد که او مدد از امرا گیرد و صلاح و سداد او بواسطه امرا باشد و از ترس ایشان اول خود تحصیل بنیت آن کرده باشد که مرا امرا صلت دهند و حرمت دارند و منصب دهند پس از سبب امرا او اصلاح پذیرفت و از جهل بعلم مبدل گشت و چون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مؤدب و بر وفق طریق می رود کام و ناکام بس او علی کل حال اگر امیر بصورت زیارت او آید و اگر او زیارت امیر رود زایر باشد و امیر مزور و چون عالم درصدد آن باشد که او بسبب امرا بعلم متصف نشده باشد بل علم او اولاً و آخراً برای خدا بوده باشد و طریق و ورزش او بر راه صواب طبع او آنست و جز آن نتواند کردن چنانکه ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواند کردن و آن آید این چنین عالم را عقل و زاجر باشد که از هیبت او در زمان او همه عالم منزجر باشند و استمداد از پرتو و عکس او گیرند اگرچه آگاه باشند یا نباشند این چنین عالم اگر بنزد امیر رود بصورت مزور باشد و امیر زایر زیرا در کل احوال امیر از او می ستاند و مدد می گیرد و آن عالم از او مستغنیست همچو آفتاب نوربخش است کار او عطا و بخشش است علی سبیل العموم سنگها را لعل و یاقوت کند و کوههای خاکی را کانهای مس و زر و نقره و آهن کند و خاکها را سبز و تازه و درختان را میوه های گوناگون بخشد پیشه او عطاست و بخشش بدهد و نپذیرد چنانکه عرب مثل می گوید نَحْنُ تَعَلَّمْنَا أَنْ نُعْطِيَ مَا تَعَلَّمْنَا أَنْ نَأْخُذَ بِسِوَاكَ عَلَى كُلِّ حَالٍ اِشْتَرَاكَ بِمِثْلِهِ وَ اَمْرًا زَائِرًا.

در خاطر می آید که این آیت را تفسیر کنیم اگر چه مناسب این مقال نیست گفتیم اما در خاطر چنین می آید پس بگوئیم تا برود حق تعالی می فرماید یا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِمَنْ أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَى إِنْ يَعْلَمِ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا يُؤْتِكُمْ خَيْرًا مِمَّا أَخَذَ مِنْكُمْ وَ يُغْفِرْ لَكُمْ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم کافران را شکسته بود و گشش و غارت کرده اسیران بسیار گرفته بند در دست و پای کرده و در میان آن اسیران یکی عمّ او بود عباس رضی الله عنه ایشان همه شب دربند و عجز و مذلت می گریستند و می زاریدند و او امید از خود بریده بودند و منتظر تیغ و کشتن می بودند مصطفی علیه السلام در ایشان نظر کرد و بخندید ایشان گفتند دیدی که درو بشریت هست و آنچه دعوی می کرد که در من بشریت نیست بخلاف راستی بود اینک در ما نظر می کند ما را درین بند و غلّ اسیر خود می بیند شاد می شود همچنانکه نفسانیان چون بر دشمن ظفر یابند و ایشان را مقهور خود بینند شادمان گردند و در طرب آیند مصطفی صلوات الله علیه ضمیر ایشان را دریافت گفت نی حاشا که من ازین رو می خندم که دشمنان را مقهور خود می بینم یا شما را بر زبان می بینم من از آن شاد می شود بل خنده ام از آن می گیرد که می بینم بچشم سیر که قومی را ازتون و دوزخ و دودان سیاه بغلّ و زنجیر کشکشان بزور سوی بهشت و رضوان و گلستان ابدی میبرم و ایشان در فغان و نفیر که ما را ازین مهلکه در آن گلشن و مأمن چرا می بری خنده ام می گیرد با این همه چون شما را آن نظر هنوز نشده است که این را که می گویم دریابید و عیان ببینید حق تعالی می فرماید که اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع کردید و شوکت بسیار

و بر مردی و پهلوانی و شوکت خود اعتماد کلی نمودید و با خود می‌گفتید که ما چنین کنیم مسلمانان را چنین بشکنیم و مقهور گردانیم و بر خود قادری از شما قادرتر نمی‌دید و قاهری بالای قهر خود نمی‌دانستید لاجرم هر چه تدبیر کردید که چنین شود جمله بعکس آن شد باز اکنون که در خوف مانده‌اید هم ازان علت توبه نکرده‌اید نومیدید و بالای خود قادری نمی‌بینید پس می‌باید که در حال شوکت و قدرت مرا ببینید و خود را مقهور من دانید تا کارها میسر شود و در حال خوف از من اومید مبرید که قادرم که شما را ازین خوف برهانم و ایمن کنم آنکس که از گاو سپید گاو سیاه بیرون آرد هم تواند که از گاو سیاه سپید بیرون آورد که **يُؤَلِّجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَ يُؤَلِّجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَ يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ** اکنون در این حالت که اسپرید امید از حضرت من مبرید تا شما را دست گیرم که **إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمَ الْكَافِرُونَ** اکنون حق تعالی می‌فرماید که ای اسپران اگر از مذهب اول بازگردید و در خوف و رجا ما را ببینید و در کل احوال خود را مقهور من ببینید من شما را ازین خوف برهانم و هر مالی که از شما بتاراج رفته است و تلف گشته جمله را باز بشما دهم بلکه اضعاف آن و به از آن و شما را آمرزیده گردانم و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون گردانم عباس گفت توبه کردم و از آنچه بودم باز آمدم مصطفی (صلوات الله علیه) فرمود که این دعوی را که می‌کنی حق تعالی از تو نشان می‌طلبد:

دَعْوَى عَشْقٍ كَرَدْنَ آسَانَسْت لِيَكُنْ أَنْ رَا دَلِيلَ وَ بَرَهَانَسْت

عباس گفت بسم الله چه نشان می‌طلبی فرمود که ازان مالها که ترا مانده است ایثار لشکر اسلام کن تا لشکر اسلام قوت گیرد اگر مسلمان شده و نیکی اسلام و مسلمانی می‌خواهی گفت یا رسول الله مرا چه مانده است همه را بتاراج برده‌اند حسیری کهنه رها نکرده‌اند فرمود صلوات الله علیه که دیدی که راست نشدی و از آنچه بودی باز نگشتی بگویم که مال چه قدر داری و کجا پنهان کرده و بکی سپرده و در چه موضع (پنهان و) دفن کرده گفت حاشا فرمود که چندین مال معین بمادر نسپردی و در فلان دیوار دفن نکردی و وی را وصیت نکردی بتفصیل که اگر باز آیم بمن بسپاری و اگر بسلامت باز نیایم چندینی در فلان مصلحت صرف کنی و چندینی بفلان دهی و چندینی ترا باشد چون عباس این را بشنید انگشت بر آورد بصدق تمام ایمان آورد و گفت ای پیغامبر بحق من می‌پنداشتم که ترا اقبال هست از دور فلک چنانک متقدمان را بوده است از ملوک مثل هامان و شداد (و نمرود) و غیر هم چون این را فرمودید معلوم شد و حقیقت گشت که این اقبال آن سریست و الهیست و ربانیست مصطفی (صلوات الله علیه) فرمود راست گفתי این بار شنیدم که آن زنار شک که در باطن داشتی بگسست و آواز آن بگوش من رسید مرا گوشیست پنهان در عین جان که هر که زنار شک و شرک و کفر را پاره کند من بگوش نهران بشنوم و آواز آن بریدن بگوش جان من برسد اکنون حقیقت است که راست شدی و ایمان آوردی.

خداوندگار فرمود در تفسیر این که من این را بامیر پروانه برای آن گفتم که تو اول سر مسلمانان شدی که خود رافدی کنم و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای اسلام و کثرت (اهل) اسلام فدا کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رای خود کردی و حق را ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سبب را و سعی را سبب نقص اسلام کرد که تو با تاتاری یکی شده و یاری می‌دهی تا شامیان و مصریان را فنا کنی و ولایت اسلام خراب کنی پس آن سبب را که بقای اسلام بود سبب نقص اسلام کرد پس درین حالت روی بخدای (عزوجل) آور که محل خوفست و صدقها ده که تا ترا ازین حالت بد که خوفست برهاند و ازو اومید مبر اگر چه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت آن طاعت را از خود دیدی برای آن درین معصیت افتادی اکنون درین معصیت نیز اومید مبر و تضرع کن که او قادر است که از آن طاعت معصیت پیدا کرد ازین معصیت طاعت پیدا

کند و ترا ازین پشیمانی دهد و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانی کوشی و قوت مسلمانی باشی او مید مبرکه إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ غرضم این بود تا او این فهم کند و درین حالت صدقها دهد و تضرع کند که از حالت عالی بغایت در حالت دون آمده است درین حالت او میدوار باشد حق تعالی مکارست صورتهای خوب نماید در شکم آن صورتهای بد باشد تا آدمی مغرور نشود که مرا خوب رای و خوب کاری مُصور شد و رو نمود.

اگرچه هرچ رو نمودی آنچنان بودی پیغامبر با آن چنان نظر نیز منور و منور فریاد نکردی که اَرْنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ خوب می نمایی و در حقیقت آن زشت است زشت مینمایی و در حقیقت آن نغزست پس بما هر چیز را چنان نما که هست تا در دام نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رای تو اگرچه خوبست و روشنست از رای او بهتر نباشد او چنین میگفت اکنون تو نیز بهر تصوری و هر رایبی اعتماد مکن تضرع میکن و ترسان میباش مرا غرض این بود و او این آیت را و این تفسیر را بارادت و رای خود کرد که ما این ساعت که لشکرها می بریم نمی باید که بر آن اعتماد کنیم و اگر شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم از او امید نباید برید سخن را بوفق مراد خود برد و مرا غرض این بود که گفتیم.

## فصل

یکی می گفت که مولانا سخن نمی فرماید گفتم آخر این شخص را نزد من خیال من آورد این خیال من با وی سخن نگفت که چونی یا چگونه بی سخن خیال او را اینجا جذب کرد اگر حقیقت من او را بی سخن جذب کند و جای دیگر برد چه عجب باشد.

سخن سایه حقیقت است و فرع حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را با آدمی آن جزو مناسب جذب میکند نه سخن بلکه اگر صدهزار معجزه و بیان و کرامات ببیند چون درو از آن نبی و یا ولی جز وی نباشد مناسب سود ندارد آن جزوست که او را در جوش و بی قرار می دارد در که از کهرها اگر جزوی نباشد هرگز سوی کهرها نرود آن جنسیت میان ایشان خفیت در نظر نمی آید آدمی را خیال هر چیز با آن چیز میرد خیال باغ بباغ میرد و خیال دکان بدکان اما درین خیالات تزویر پنهانست نمی بینی که فلان جایگاه میروی پشیمان می شوی و می گویی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات بر مثال چادرند و در چادر کسی پنهانست هرگاه که خیالات از میان برخیزند و حقایق روی نمایند بی چادر خیال قیامت باشد آنجا که حال چنین شود پشیمانی نماند هر حقیقت که ترا جذب میکند چیز دیگر غیر آن نباشد همان حقیقت باشد که ترا جذب کرد یَوْمَ تَبْلَى السَّرَائِرُ چه جای اینست که می گویم در حقیقت کشنده یکیست اما متعدد می نماید نمی بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون می گوید تمام می خواهد بورک خواهد حلو خواهد قلیه خواهد میوه خواهد خرما خواهد این اعداد می نماید و بگفت می آورد اما اصلش یکیست اصلش گرسنگیست و آن یکیست نمی بینی چون از یک چیز سیر شد میگوید هیچ ازینهمی باید پس معلوم شد که ده و صد نبود بلکه یک بود.

وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً كَدَامَ صَد كَدَامَ پَنجَاه كَدَامَ شَصْت قومی بی دست و بی پا و بی هوش و بی جان چون طلسم و ژبوه و سیماب می جنبند اکنون ایشان را شصت و یا صد و یا هزار گوی و این را یکی بلکه ایشان هیچند و این هزار و صد هزار و هزاران هزار قَلِيلٌ إِذَا عُدُّوا كَثِيرٌ إِذَا شُدُّوا.

پادشاهی یکی را صد مرده نان پاره داده بود لشکر عتاب می کردند پادشاه بخود میگفت روزی بیاید که بشما

بنمایم که بدانید که چرا می‌کردم چون روز مصاف شد همه گریخته بودند و او تنها میزد گفت اینک برای این مصلحت.

آدمی می‌باید که آن ممیز خود را عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین، دین یارشناسیست اما چون عمر را با بی تمیزان گذرانید ممیزه او ضعیف شد نمی‌تواند آن یار دین را شناختن تو این وجود را پروردی که درو تمیز نیست تمیز آن یک صفت است نمی‌بینی که دیوانه را دست و پای هست اما تمیز نیست تمیز آن معنی لطیفست که در تست و شب و روز در پرورش آن بی تمیز مشغول بوده بهانه می‌کنی که آن باین قایمست چونست که کلی در تیمار داشت اینی و او را بکلی گذاشته بلکه این بآن قایمست و آن باین قایم نیست آن نور ازین دریچه‌های چشم و گوش و غیرذلک برون میزند اگر این دریچه‌ها نباشد از دریچه‌های دیگر سر برزند همچنان باشد که چراغی آورده در پیش آفتاب که آفتاب را با این چراغ می‌بینم حاشا اگر چراغ نیاوری آفتاب خود را بنماید چه حاجت چراغست.

امید از حق نباید بریدن امید سر راه ایمنیست اگر در راه نمیروی باری سر راه را نگاه دار مگو که کژیها کردم تو راستی را پیش گیر هیچ کژی نماند، راستی همچون عصای موسیست، آن کژیها همچون سحرهاست، چون راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کرده با خود کرده جفای تو بوی کجا رسد.

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست

چون راست شوی آن همه نماند، امید را زنه‌ار مبر با پادشاهان نشستن ازین روی خطر نیست که سر برود که سریست رفتنی چه امروز چه فردا، اما ازین رو خطر است که ایشان چون درآیند و نفسهای ایشان قوت گرفته است و ازدها شده این کس که بایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باشد که برفوق ایشان سخن گوید و رایهای بد ایشان را از روی دل نگاه داشته قبول کند و نتواند مخالف آن گفتن، ازین رو خطرست زیرا دین را زیان دارد چون طرف ایشان را معمور داری طرف دیگر که اصلست از تو بیگانه شود چندانک آن سومی روی این سو که معشوقست روی از تو می‌گرداند و چندانک تو با اهل دنیا بصلح درمی‌آیی او از تو خشم می‌گیرد منْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ آن نیز که تو سوی او میروی در حکم اینست چون آن سو رفتی عاقبت او را بر تو مسلط کند، حیفت بدریا رسیدن و از دریا بآبی یا بسبوی قانع شدن، آخر از دریا گوهرها و صدهزار چیزهای مقوم برند از دریا آب بردن چه قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر دارند و چه کرده باشند بلکه عالم کفیست این دریای آب خود علمهای اولیاست گوهر خود کجاست این عالم کفی پرخاشاکست اما ازگردش آن موجها و مناسبت جوشش دریا و جنیدن موجها آن کف خوبی می‌گیرد که زَيْنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَ الْبَنِينَ وَ الْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ وَ الْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَ الْأَنْعَامِ وَ الْحَرثِ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا پس چون زین فرمود او خوب نباشد بلکه خوبی درو عاریت باشد وز جای دگر باشد قلب زراندودست یعنی این دنیا که کفکست قلبست و بی قدرست و بی قیمت است ما زراندودش کرده‌ایم که زَيْنَ لِلنَّاسِ.

آدمی اسطرلاب حقست اما منجمی باید که اسطرلاب را بداند، تره فروش یا بقال اگرچه اسطرلاب دارد اما ازان چه فایده گیرد و بآن اسطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران و برجها و تأثیرات و انقلاب را الی غیرذلک، پس اسطرلاب در حق منجم سودمندست که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ همچنانک این اسطرلاب مسین آینه افلاکست وجود آدمی که وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ اسطرلاب حقست چون او را حق تعالی بخود عالم و دانا و آشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود تجلی حق را و جمال بیچون را دم بدم و لمحہ بلمحه میبندد

وهرگز آن جمال ازین آینه خالی نباشد، حق را عزوجل بندگانده ایشان خود را بحکمت و معرفت و کرامت می پوشانند اگرچه خلق را آن نظر نیست که ایشان را بینند اما از غایت غیرت خود را می پوشانند چنانکه متنبی می گوید:

لَبْسَنَ الْوَشْيَ لَا مُتَجَمَّلَاتٍ      وَلَكِنْ كَيْ يَصُنَ بِهِ الْجَمَالَ لَا

## فصل

گفت که شب و روز دل و جانم بخدمتست و از مشغولیها و کارهای مغول بخدمت نمی توانم رسیدن، فرمود که این کارها هم کار حق است زیرا سبب امن و امان مسلمانیت خود را فدا کرده اید بمال و تن تا دل ایشان را بجای آرید تا مسلمانی چند با من بطاعت مشغول باشند، پس این نیز کار خیر باشد و چون شما را حق تعالی بچنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل عنایت است و چون فتوری باشد درین میل دلیل بی عنایتی باشد که حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر بسبب او برآید تا مستحق آن ثواب و درجات عالی نباشد همچون حمام که گرمست آن گرمی او از آلت تونست همچون گیاه و هیمه و عذره و غیره حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه بصورت آن بد باشد و کره اما در حق او عنایت باشد چون حمام او گرم میشود و سود آن بخلق میرسد درین میان یاران آمدند عذر فرمود که اگر من شما را قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم این احترام باشد زیرا احترام هر چیزی لایق آن وقت باشد در نماز شاید پدر و برادر را پرسیدن و تعظیم کردن و بی التفاتی بدوستان و خویشان در حالت نماز عین التفاتست و عین نوازش زیرا چون بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند و مشوش نشود پس ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند پس عین التفات و نوازش باشد چون حذر کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست.

سؤال کرد که از نماز نزدیک تر بحق راهی هست فرمود هم نماز اما نماز این صورت تنها نیست این قالب نمازست زیرا که این نماز را اولیست و آخریست و هر چیز را که اولی و آخری باشد آن قالب باشد زیرا تکبیر اول نمازست و سلام آخر نمازست و همچنین شهادت آن نیست که بر زبان میگویند تنها زیرا که آن را نیز اولیست و آخری و هر چیز که در حرف و صوت درآید و او را اول و آخر باشد آن صورت و قالب باشد، جان آن بیچون باشد و بینهایت باشد و او را اول و آخر نبود آخر، این نماز را انبیا پیدا کرده اند اکنون این نبی که نماز را پیدا کرده چنین میگوید که لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَلَا مَلَكٌ مُقَرَّبٌ پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست بلکه استغراقیست و بیهوشیست که این همه صورتهای برون میماند و آنجانی گنجد جبریل نیز که معنی محض است هم نمی گنجد.

حکایتست از (مولانا سلطان العلماء قطب العالم بهاء الحق و الدین قدس الله سره العظیم) که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت نماز رسید بعضی مریدان آواز دادند مولانا را که وقت نمازست مولانا بگفت ایشان التفات نکرد، ایشان برخاستند و بنماز مشغول شدند، دو مرید موافقت شیخ کردند و بنماز نه استادند یکی ازان مریدان که در نماز بود خواجگی نام بچشم سربوی عیان بنمودند که جمله اصحاب مریدان که در نماز بودند با امام پشتشان بقبله بود و آن دو مرید را که موافقت شیخ کرده بودند رویشان بقبله بود زیرا که شیخ چون از ما و من بگذشت و او بی او فنا شد و نماند و در نور حق مستهلک شد که مَوْتُوَا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا اکنون او نور حق شده است و هرک پشت بنور حق کند و روی بدیوار آورد قطعاً پشت بقبله کرده باشد زیرا که او جان قبله بوده است، آخر این خلق که رو بکعبه میکنند (آخر آن کعبه را نبی ساخته است که) قبله گاه عالم شده است، پس اگر او قبله

باشد بطریق اولی چون آن برای او قبله شده است مصطفی (صلوات الله علیه) یاری را عتاب کرد که ترا خواندم چون نیامدی گفت بنماز مشغول بودم، گفت آخر نه منت خواندم گفت من بیچاره‌ام، فرمود که نیکست اگر در همه وقت مدام بیچاره باشی در حالت قدرت هم خود را بیچاره بینی چنانکه در حالت عجز می‌بینی زیرا که بالای قدرت تو قدرتیست و مقهور حقی در همه احوال تو دو نیمه نیستی گاهی با چاره و گاهی بیچاره نظر بقدرت او داروهمواره خود را بیچاره میدان و بی دست و پایی و عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف بلک شیران و پلنگان و نهنگان همه بیچاره و لرزان ویند، آسمانها و زمینها همه بیچاره و مسخر حکم ویند، او پادشاهی عظیمست نور او چون نور ماه و آفتاب نیست که بوجود ایشان چیزی برجای بماند چون نور او بی پرده روی نماید نه آسمان ماند و نه زمین نه آفتاب و نه ماه جز آن شاه کس نماند.

حکایت پادشاهی بدرویشی گفت که آن لحظه که ترا بدرگاه حق تجلی و قرب باشد مرا یادکن گفت چون من در آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یادکنم اما چون حق تعالی بنده را گزید و مستغرق خود گردانید هرکه دامن او بگیرد و ازو حاجت طلبد بی آنک آن بزرگ نزد حق یاد کند و عرضه دهد حق آن را برآرد.

حکایتی آورده اند که پادشاهی بود و او را بنده بود خاص و مقرب عظیم چون آئینده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصها و نامها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرمدان کردی چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برنتافتی پیش پادشاه مدهوش افتادی پادشاه دست در کیسه و جیب و چرمدان او کردی بطریق عشق بازی که این بنده مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد، آن نامها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی کارهای جمله را بی آنک او عرض دارد برآوردی چنین که یکی از آنها رد نگشتی بلک مطلوب ایشان مضاعف و بیش از آنک طلبیدندی بحصول پیوستی بندگان دیگر که هوش داشتندی و توانستندی قصهای اهل حاجت را بحضرت شاه عرضه کردن و نمودن از صدکار و صد حاجت یکی نادرا منقضی شدی.

## فصل

یکی گفت که اینجا چیزی فراموش کرده‌ام (خداوندگار) فرمود که در عالم یک چیزست که آن فراموش کردنی نیست اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آن را فراموش نکنی باک نیست و اگر جمله را بجای آری و یادداری و فراموش نکنی و آنرا فراموش کنی هیچ نکرده باشی همچنانکه پادشاهی ترا بده فرستاد برای کاری معین، تو رفتی و صدکار دیگرگزاری چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی چنانست که هیچ نگزاردی پس آدمی درین عالم برای کاری آمده است و مقصود آنست چون آن نمی‌گزارد پس هیچ نکرده باشد: آیه  
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا  
آن امانت را بر آسمانها عرض داشتیم نتوانست پذیرفتن بنگر که ازو چندکارها می‌آید که عقل درو حیران میشود سنگها را لعل و یاقوت میکند، کوهها را کان زر و نقره می‌کند، نبات زمین را در جوش می‌آرد و زنده میگرداند و بهشت عدن میکند، زمین نیز دانهها را می‌پذیرد و پیدا می‌کند و جبال نیز همچین معدنهای گوناگون می‌دهد، این همه می‌کنند اما ازیشان آن یکی کار نمی‌آید آن یک (کار) از آدمی می‌آید (آیه) وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَكَلَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ پس از آدمی آن کار می‌آید که نه از آسمانها می‌آید و نه از زمینها می‌آید و نه از کوهها چون آن کار بکند ظلومی و جهولی ازو نفی شود اگر تو گویی که اگر آن کار نمی‌کنم چندین کار از من

میآید آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده‌اند همچنان باشد که تو شمشیر پولاد هندی بی‌قیمتی که آن درخزاین ملوک یابند آورده باشی و ساطور گوشت‌گندیده کرده که من این تیغ را معطل نمی‌دارم بوی چندین مصلحت بجای می‌آرم یادیک زرین را آورده و دروی شغلم می‌پزی که بذره از آن صد دیک بدست آید یا کارد مجوهر را میخ کدوی شکسته کرده که من مصلحت میکنم و کدو را بروی می‌آویزم و این کارد را معطل نمی‌دارم جای افسوس و خنده نباشد چون کار آن کدو بمیخ چوبین یا آهنین که قیمت آن بیولست برمیآید چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است میفرماید که آیه إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنْ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ

تو بقیمت و رای دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی

مفروش، خویش را ارزان که تو بس گران بهایی.

حق تعالی می‌فرماید که من شما را و اوقات و انفاس شما را و اموال و روزگار شما را خریدم که اگر بمن صرف رود و بمن دهید بهای آن بهشت جاودانست قیمت تو پیش من اینست اگر تو خود را بدوزخ فروشی ظلم بر خود کرده باشی همچنانک آن مرد کارد صد دیناری را بر دیوارزد و برو کوزه یا کدویی آویخت آمدیم بهانه میآوری که من خود را بکارهای عالی صرف می‌کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل میکنم، آخر این همه برای تست اگر فقه است برای آنست تا کسی از دست تو نان نریاید و جامه‌ات را نکند و ترا نکشد تا تو بسلامت باشی و اگر نجومست احوال فلک و تأثیر آن در زمین از ارزانی و گرانی امن و خوف همه تعلق باحوال تو دارد هم برای تست و اگر ستاره است از سعد و نحس بطالع تو تعلق دارد هم برای تست چون تأمل کنی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو چون فرع ترا چندین تفصیل و عجایبها و احوالها و عالمهات بوالعجب بی‌نهایت باشد بنگر که ترا که اصلی چه احوال باشد چون فرعها ترا عروج و هبوط و سعد و نحس باشد ترا که اصلی بنگر که چه عروج و هبوط در عالم ارواح و سعد و نحس و نفع و ضرر باشد که فلان روح آن خاصیت دارد و ازو این آید فلان کا را میشود ترا غیر این غذای خواب و خور غذای دیگرست که آیتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعَمُنِي وَيَسْقِينِي درین عالم آن غذا را فراموش کرده و باین مشغول شده و شب و روز تن را می‌پروری آخر این تن اسب تست و این عالم آخر اوست و غذای اسب غذای سوار نباشد او را بسر خود خواب و خوریست و تنعمیست اما سبب آنک حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است تو بر سراسب در آخر اسبان مانده و در صف شاهان و امیران عالم بquamقام نداری دلت آنجاست اما چون تن غالبست حکم تن گرفته و اسیر او مانده.

همچنانک مجنون قصد دیار لیلی کرد اشتر را آن طرف میراند تا هوش با او بود چون لحظه مستغرق لیلی میگشت و خود را و اشتر را فراموش میکرد اشتر را در ده بچه بود فرصت میافت باز میگشت و بده می‌رسید چون مجنون بخود می‌آمد دو روزه راه بازگشته بود همچنین سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد که این اشتر بلای منست از اشتر فروجست و روان شد.

هوی نآقتی خلفی و قدأمی الهوی فانی و آیاها لمختلفان

فرمود که سید برهان الدین محقق قدس الله سره العزیز سخن می‌فرمود یکی آمد که مدح تو از فلانی شنیدم گفت تا ببینم که آن فلان چه کس است او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد و مدح من کند اگر او مرا بسخن شناخته است پس مرا شناخته است زیرا که این سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب و دهان نماند این همه عرض است و اگر بفعل شناخت همچنین و اگر ذات من شناخته است آنکه دانم که او مدح مرا تواند کردن و آن مدح ازان من باشد.



حکایت او همچنان باشد که می‌گویند پادشاهی پسر خود را بجماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل و غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته با کمال کودنی و بلاغت روزی پادشاه انگشتی در مشت گرفت فرزند خود را امتحان کرد که بیا بگو در مشت چه دارم، گفت آنچه داری گردست و زرداست و مجوفست، گفت چون نشانهای راست دادی پس حکم کن که آن چه چیز باشد گفت میباید که غریب باشد، گفت آخر این چندین نشانهای دقیق را که عقول دران حیران شوند دادی از قوت تحصیل و دانش این قدر بر تو چون فوت شد که در مشت غریب ننگند.

اکنون همچنین علماء اهل زمان در علوم موی می‌شکافند و چیزهای دیگر را که بایشان تعلق ندارد بغایت دانسته اند و ایشان را بران احاطت کلی گشته و آنچه مهم است و باو نزدیکتر از همه آنست خودی اوست و خودی خود را نمی‌داند همه چیزها را بحلّ و حرمتحکم میکند که این جایزست و آن جایز نیست و این حلالست یا حرامست خود را نمی‌داند که حلالست یا حرامست جایزست یا ناجایز پاکست یا ناپاکست پس این تجویف و زردی و نقش و تدویر عارضیست که چون در آتش اندازی این همه نماند ذاتی شود صافی ازین همه نشان هر چیز که می‌دهند از علوم و فعل و قول همچنین باشد و بجوهر او تعلق ندارد که بعد ازین همه باقی آنست نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بگویند و شرح دهند و در آخر حکم کنند که در مشت غریبست چون از آنچه اصلست خبر ندارند من مرغم بلبلم طوطیم اگر مرا گویند که بانگ دیگرگون کن نتوانم چون زبان من همین است غیر آن نتوانم گفتن بخلاف آنک او آواز مرغ آموخته است او مرغ نیست دشمن و صیاد مرغانست بانگ و صفیر میکند تا او را مرغ دانند اگر او را حکم کنند که جز این آواز دیگرگون کن تواند کردن چون آن آواز برو عاریتست و ازان او نیست تواند که آواز دیگر کند چون آموخته است که کالای مردمان دزد از هر خانه قماش می‌نماید.

## فصل

گفت که این چه لطفست که مولانا تشریف فرمود توقع نداشتم و در دلم نگذشت چه لایق اینم مرا می‌بایست شب و روز دست گرفته در زمره وصف چاکران و ملازمان بودمی هنوز لایق آن نیستم این چه لطف بود فرمود که این از جمله آنست که شما را همّتی عالیست هر چند که شما را مرتبه عزیزست و بزرگ و بکارهای خطیر و بلند مشغولید از علو همّت خود را قاصر می‌بینید و بدان راضی نیستید و بر خود چیزهای بسیار لازم میدانید اگرچه ما را دل همواره بخدمت بود، اما می‌خواستیم که بصورت هم مشرف شویم زیرا که نیز صورت اعتباری عظیم دارد چه جای اعتبار خود مشارکست با مغز همچنانک کار بی مغز بر نمی‌آید بی پوست نیز بر نمی‌آید چنانک دانه را اگر بی پوست در زمین کاری بر نیاید چون بیوست در زمین دفع کنی بر آید و درختی شود عظیم پس ازین روی تن نیز اصلی عظیم باشد و در بایست شود و بی او خود کار بر نیاید و مقصود حاصل نشود ای واللّه، اصل معنیست پیش آنک معنی را داند و معنی شده باشد اینک می‌گویند رَكَعَتَيْنِ مِنَ الصَّلَاةِ خَيْرٌ مِنَ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا پيش هرکس نباشد پیش آن کس باشد که اگر رکعتین از او فوت شود بالای دنیا و آنچه دروست باشد و از فوت ملک دنیا که جمله آن او باشد فوت دو رکعتش دشوارتر آید.

درویشی بنزد پادشاهی رفت، پادشاه باو گفت که ای زاهد، گفت زاهد توی، گفت من چون زاهد باشم که همه دنیا از آن منست، گفت نی عکس می‌بینی دنیا و آخرت و ملکت جمله ازان منست و عالم را من گرفته‌ام توی که بلقمه و خرقة قانع شده ایتما تُولُوا فثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ آن وجهیست مجرا و رایج که لاینقطعست و باقیست عاشقان

خود را فدای این وجه کرده‌اند و عوض نمی‌طلبند باقی همچوانعامند، فرمود اگرچه انعامند اما مستحق انعامند و اگرچه در آخرند مقبول میرآخزند که اگر خواهد ازین آخرش نقل کند و بطویلۀ خاصّ برد همچنانک از آغاز که او عدم بود بوجودش آورد و از طویلۀ وجود بجمادیش آورد و از طویلۀ جمادی بنباتی و از بنباتی بحیوانی و از حیوانی بانسانی و از انسان بملکی الی مالا نهاییه، پس این همه برای آن نمود تا مقرر شوی که او را ازین جنس طویلہای بسیارست عالیترا از هم دیگر که طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ فَمَا لَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ این برای آن نمود که تا مقرر شوی طبقات دیگر را که در پیش است برای آن ننمود که انکارکنی و گویی که همین است استادی صنعت و فرهنگ برای آن نماید که او رامعتقد شوند و فرهنگهای دیگر را که نموده است مقرر شوند و بآن ایمان آورند و همچنان پادشاهی خلعت وصله دهد و بنوازد برای آن نوازد که ازو متوقع دیگر چیزها شوند و از امیدکیسها بردوزند برای آن ندهد که بگویند همین است پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن برین قدر اقتصارکنند هرگز پادشاه اگر این داند که چنین خواهد گفتن و چنین خواهد دانستن بوی انعام نکند، زاهد آنست که آخر ببیند و اهل دنیا آخر ببینند، اما آنها که اخص اند و عارفند نه آخر ببینند و نه آخر، ایشان را نظر بر اول افتاده است و آغاز هرکار را میدانند همچنانک دانایی گندم بکارد داند که گندم خواهد رُستن، آخر از اول آخر را دید و همچنان جو و برنج و غیره چون اول را دید او را نظر در آخر نیست آخر در اول (براو) معلوم شده است ایشان نادرند و اینها متوسط که آخر را می‌بینند و اینها که در آخرند اینها انعامند.

در دست که آدمی را رهبرست در هرکاری که هست تا او رادرد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد او قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسر نشود خواه دنیاخواه آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی خواه علم خواه نجوم و غیره تا مریم را درد زه پیدا نشد قصد آن درخت بخت نکرد که: آیه

فَاجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ او را آن درد بدرخت آورد و درخت خشک میوه دارشد تن همچون مریمست و هر یکی عیسی داریم، اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد عیسی هم از آن راه نهانی که آمد باز باصل خود پیوندد الامامحروم مانیم و ازو بی بهره

دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا	جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ
چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا	اکنون بکن دوا که مسیح تو برزمیست

## فصل

این سخن برای آنکس است که او بسخن محتاجست که ادراک کند، اما آنک بی سخن ادراک کند باوی چه حاجت سخنست آخر آسمانها و زمینها همه سخنست پیش آنکس که ادراک می‌کند و زاییده از سخنست که گُنُ فَيَكُونُ پس پیش آنک آواز پست را می‌شنود مشغله و بانک چه حاجت باشد.

حکایت شاعری تازی گوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی نیز نمی‌دانست، شاعر برای او شعر عظیم غرّاً بتازی گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزرا آن چنانک ترتیب است شاعر بیای استاد و شعر را آغاز کرد، پادشاه در آن مقام که محل تحسین بود سر می‌جنبانید و در آن مقام که محل تعجب بود خیره میشد و در آن مقام که محل تواضع بود التفات می‌کرد، اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما کلمه بتازی نمی‌دانست این چنین سرجنبانیدن مناسب در مجلس ازو چون صادر شد مگرکه تازی می‌دانست چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما بزبان تازی بی ادبها گفته باشیم وای برما، او را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و او را اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر برگردن گرفتند که ما را ازین حال

آگاه کن که پادشاه تازی می‌داند یا نمی‌داند و اگر نمی‌داند در محلّ سرجنابانید چون بود کرامات بود الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آن که شکار بسیار گرفته بود از وی پرسید پادشاه بخندید گفت واللّه من تازی نمی‌دانم اما آنچه سر می‌جنابانیدم و تحسین می‌کردم که معلومست (که مقصود او از آن شعر چیست سر می‌جنابانیدم و تحسین می‌کردم که معلومست) پس معلوم شد که اصل مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبود آن شعر نگفتی پس اگر بمقصود نظر کنند دوی نماند دوی در فروعت اصل یکیست همچنانک مشایخ اگرچه بصورت گوناگونند و بحال و افعال و احوال (واقوال) مبانیت است اما از روی مقصود یک چیزست و آن طلب حقّست چنانک بادی که در سرای بوزد گوشه‌ی قالی برگردد اضطرابی و جنبشی در گلیم‌ها پدید آرد، خس و خاشاک را بر هوا برد، آب حوض را زره زره گرداند، درختان و شاخها و برگها را در رقص آرد آن همه احوال متفاوت و گوناگون می‌نماید، اما زروی مقصود واصل و حقیقت یک چیزست زیرا جنیدن همه از یک بادست گفت که ما مقصریم فرمود کسی را این اندیشه آید و این عتاب باو فرو آید که آه در چیستم و چرا چنین میکنم این دلی و دوستی و عنایت است که *وَيُفِي الْحُبُّ مَا بَقِيَ الْعِتَابُ* زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند، اکنون این عتاب نیز متفاوت است بر آنک او رادرد می‌کند و از آن خبردارد دلیل محبّت و عنایت در حق او باشد، اما اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل محبت نکند چنانک قالی را چوب زنده تاگرد ازو جدا کنند این را عقلا عتاب نگویند اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنده عتاب آن را گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید پس مادام که در خود دردی و پشیمانی می‌بینی دلیل عنایت و دوستی حقّست اگر در برادر خود عیب می‌بینی آن عیب در توست که درو می‌بینی عالم همچنین آینه است نقش خود رادرو می‌بینی که *الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ* آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه ازو می‌رنجی از خود می‌رنجی.

گفت پیلی را آوردند بر سرچشمه که آب خورد خود را در آب می‌دید و می‌رمید او می‌پنداشت که از دیگری می‌رمد نمی‌دانست که از خود می‌رمد همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی‌رحمی و کبر چون در تست نمی‌رنجی چون آن را در دیگری می‌بینی می‌رمی و می‌رنجی آدمی را ازگر و دنبیل خود فرنجی نیاید دست مجروح در آتش می‌کند و بانگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش برهم نمی‌رود چون بر دیگری اندکی دنبلی یا نیم ریشی ببیند آن آتش او را نفارد و نگوید همچنین اخلاق چون گرهاست و دنبلهاست چون دروست از آن نمی‌رنجد و بر دیگری چون اندکی از آن ببیند برنجد و نفرت گیرد همچنانک توازو می‌رمی او را نیز معذور می‌دار اگر از تو برمد و برنجد رنجش تو عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز همان می‌بیند که *الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ* نگفت *الْكَافِرِ* زیرا که کافر را نه آنست که مرآه نیست *إِلَّا* از مرآه خود خبر ندارد.

پادشاهی دل تنگ بر لب جوی نشسته بود امرا ازو هراسان و ترسان و بهیچ گونه روی او گشاده نمی‌شد مسخره داشت عظیم مقرب امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی ترا چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه کرد و هر چند که جهد می‌کرد پادشاه بروی او نظر نمی‌کرد (و سربر نمی‌داشت) که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند در جوی نظر می‌کرد و سربر نمی‌داشت، مسخره گفت پادشاه را که در آب (جوی) چه می‌بینی، گفت قلتبانی را می‌بینم مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست اکنون همچنین است اگر تو درو چیزی می‌بینی و می‌رنجی آخر او نیز کور نیست همان بیند که تو می‌بینی.

پیش او دو آنآ نمی‌گنجد، تو آنآ می‌گویی و او آنآ یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تادوی نماند اما آنک او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که *وَهُوَ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ* او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دوی برخاستی اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوی

برخیزد. دو مرغ را برهم بندی با وجود جنسیت و آنچ دو پر داشتند بچهار مبدل شد نمی‌پرد زیرا که دوی قایمست اما اگر مرغ مرده را بروبندی بپرد زیرا که دوی نمانده است. آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش بمیرد، اما چون امکان ندارد می‌گوید که ای خفاش لطف من بهمه رسیده است خواهم که در حق تونیز احسان کنم تو بمیر که چون مردن تو ممکنست تا از نور جلال من بهره‌مندگردی و از خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قربت گردی، بنده از بندگان حق را این قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد، از خدا آن دوست را می‌خواست خدای (عزوجل) قبول نمی‌کرد، ندا آمد که من او را نمی‌خواهم (که بینی) آن بنده حق الحاح می‌کرد و از استدعا دست باز نمی‌داشت که خداوندا درمن خواست او نهاده از من نمی‌رود، در آخر ندا آمد خواهی که آن برآید سر را فدا کن و تونیست شو و ممان و ازعالم برو، گفت یارب راضی شدم. چنان کرد و سر را بباخت برای آن دوست تا آن کار او حاصل شد چون بنده را آن لطف باشد که چنان عمری را که یک روزه آن عمر بعمر جمله عالم اولاً و آخراً ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف نباشد، اینت محال اما فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو.

ثقیلی آمد بالای دست بزرگی نشست، فرمود که ایشان را چه تفاوت کند بالا یا زیر چراغند، چراغ اگر بالایی طلبد برای خود طلب نکند، غرض او منفعت دیگران باشد تا ایشان از نور او حظ یابند و اگر نه هر جا که چراغ باشد خواه زیر خواه بالا او چراغست که آفتاب ابدیست، ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرضشان آن باشد که خلق را آن نظر نیست که بلندی ایشان را ببینند، ایشان می‌خواهند که بدام دنیا اهل دنیا را صیدکنند تا بآن بلندی دگر ره یابند و در دام آخرت افتند چنانک مصطفی (صلوات الله) علیه مکّه و بلاد را برای آن نمی‌گرفت که او محتاج آن بود برای آن می‌گرفت که تا همه را زندگی بخشد و روشنایی کرامت کند، هَذَا كَفُّ مَعُوذٌ بَانَ يُعْطَى مَا هُوَ مَعُوذٌ بَانَ يَأْخُذُ اَيْشَانَ خَلْقٍ رَا مِي فَرِيْنِدَا تَا عَطَا بَخْشَنْدَا نَه بَرَايِ اَنْكَ اَزِيْشَانَ چيزي بَرَنْدَا، شخصي كه دام نهد و مرغكان را بمكر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد آنرا مكرگویند، اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند تا مشرف و معلم و مؤدب گردد این را مکر نگویند اگرچه صورت مکرست این را عین راستی و عطا و بخشش و مرده زنده کردن و سنگ را لعل گردانید و منی مرده را آدمی ساختن دانند و افزون ازین، اگر باز را آن علم بودی که او را چرا می‌گیرند محتاج دانه نبودی بجان و دل جویمان دام بودی و بدست شاه پُران شدی خلق بظاهر سخن ایشان نظر می‌کنند و می‌گویند که ما ازین بسیار شنیده‌ایم توی برتوی اندرون ما ازین جنس سخنها پرست وَقَالُوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ بَلْ لَعْنَهُمُ اللّٰهُ بِكُفْرِهِمْ كَا فَرُونَ مِي كَفْتَنْدَا كَه دِلْهَای مَا غَلَا ف اِيْن جَنْس سَخْنَهَاسْت و ازین پُریم حق تعالی جواب ایشان می‌فرماید که حاشا که ازین پرباشند پر از وسواسند و خیالند و پر شرک و شکند بلک پر از لعنتند که بَلْ لَعْنَهُمُ اللّٰهُ بِكُفْرِهِمْ كَاشْكِ تَهِي بُوْدَنْدِي اَز اَنْ هِذِيَانَا تَا، باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی قابل نیز نیستند حق تعالی مهرکرده است برگوش ایشان و برچشم و دل ایشان تا چشم لون دیگر بیند یوسف را گرگ بیند و گوش لون دیگر شنود، حکمت را ژاژ و هذیان شمرد و دل را لونی دگر که محل وسواس و خیال گشته است همچون زمستان از تشکل و خیال تو بر تو افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوبِهِمْ وَعَلٰی سَمْعِهِمْ وَعَلٰی اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً چه جای اینست که ازین پر باشند بوی نیز نیافته‌اند و نشنیده‌اند در همه عمر نه ایشان و نه آنها که بایشان تفاخر می‌آورند و نه تَبَارَكَ اَيْشَانَ كُوْزَه اَسْت كَه اَنْرَا حَق تَعَالٰی بَر بَعْضِي پُر اَب مِي نَمَايِد و از آنجا سیراب می‌شوند و می‌خورند و بر لب بعضی تهی می‌نماید، چون در حق او چنین است ازین کوزه چه شکر گوید شکر آنکس گوید که بوی پُر مینماید این کوزه.

چون حق تعالی آدم را گل و آب بساخت که خَمْرٌ طَيِّبَةٌ اَدَمَ اَرْبَعِيْنَ يَوْمًا قَالِبَا و راتمام بساخت و چندین مدت

بر زمین مانده بود، ابلیس علیه اللعنة فرود آمد و در قالب او رفت و در رگه‌ها او جمله گردید و تماشا کرد و آن رگ و پی پر خون و اخلاط را بدید، گفت اوه عجب نیست که ابلیس که من در ساق عرش دیده بودم خواهد پیدا شدن اگر این نباشد (عجب نیست) آن ابلیس اگر هست این باشد والسلام علیکم.

## فصل

پسر اتابک آمد خداوندگار فرمود که پدر تو دائماً بحق مشغول است و اعتقادش غالبست و در سخنش پیداست روزی اتابک گفت که کافران رومی گفتند که دختر را تابناتار دهیم که دین یک گردد و این دین نوکه مسلمان نیست برخیزد، گفتم آخر این دین کی یک بوده است همواره دو و سه بوده است و جنگ و قتال قایم میان ایشان شما دین را یک چون خواهید کردن یک آنجا شود در قیامت اما اینجا که دنیاست ممکن نیست زیرا اینجا هر یکی را مراد است و هواییست مختلف یکی اینجا ممکن نگردد مگر در قیامت که همه یک شوند و بیکجا نظر کنند و یک گوش و یک زبان شوند.

در آدمی بسیار چیزهاست، موش است و مرغست باری مرغ قفس را بالا می‌برد و باز موش بزیر می‌کشد و صد هزار وحوش مختلف در آدمی مگر آنجا رونده که موش موشی بگذارد و مرغ مرغی را بگذارد و همه یک شوند زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر چون مطلوب ظاهر شود نه بالا بود و نه زیر یکی چیزی گم کرده است چپ و راست می‌جوید و پیش و پس می‌جوید چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر و نه چپ جوید و نه راست نه پیش جوید و نه پس جمع شود پس در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک گوش و یک هوش چنانکه ده کس را باغی یادگانی بشرکت باشد، سخنشان یک باشد و غمشان یک و مشغولی ایشان بیک چیز باشد، چون مطلوب یک گشت پس در روز قیامت چون همه را کار بحق افتاد همه یک شوند باین معنی هر کسی در دنیا بکاری مشغولست یکی در محبت زن، یکی در مال، یکی در کسب، یکی در علم همه را معتقد آنست که درمان من و ذوق من و خوشی من و راحت من در آنست و آن رحمت حقست چون در آنجا می‌رود و می‌جوید نمی‌یابد باز می‌گردد و چون ساعتی مکث می‌کند می‌گوید آن ذوق و رحمت جستنیست مگر نیک نجستم بازجویم و چون باز می‌جوید نمی‌یابد همچنین تا گاهی که رحمت روی نماید بی حجاب بعد ازان داند که راه آن نبود اما حق تعالی بندگان دارد که پیش از قیامت چنانند و می‌بینند آخر علی رضی الله عنه می‌فرماید لَوْ كُشِفَ الْعِطَاءُ مَا أُرْدَدْتُ يَقِينًا یعنی چون قالب را برگیرند و قیامت ظاهر شود یقین من زیادت نگردد نظیرش چنان باشد که قومی در شب تاریک در خانه روی بهر جانبی کرده‌اند و نماز می‌کنند چون روز شود همه ازان باز گردند اما آنرا که رو بقبله بوده است در شب چه بازگردد چون همه سوی او می‌گردند، پس آن بندگان هم در شب روی بوی دارند و از غیر روی گردانیده‌اند پس در حق ایشان قیامت ظاهرست و حاضر.

سخن بی‌پایانست اما بقدر طالب فرو می‌آید که و ان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم حکمت همچون بارانست در معدن خویش بی‌پایانست اما بقدر مصلحت فرود آید، در زمستان و در بهار و در تابستان و در پاییز بقدر او و (در بهار همچنین) بیشتر و کمتر اما ازانجا که می‌آید آنجا بی حدست شکر را در کاغذ کنند یا داروها را عطاران اما شکر آن قدر نباشد که در کاغذست کانهای شکر و کانهای دارو بی حدست و بی نهایت در کاغذکی گنجد، تشنیع می‌زدند که قرآن بر محمد (صلی الله علیه و سلم) چرا کلمه کلمه فرود می‌آید و سوره سوره فرو نمی‌آید، مصطفی (صلوات الله علیه) فرمود که این ابلهان چه می‌گویند اگر بر من تمام فرود آید من بگدازم و نمانم زیرا که واقفست از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها و از سطری دفترها نظیرش همچنانک

جماعتی نشسته‌اند حکایتی می‌شنوند اما یکی آن احوال را تمام می‌داند و در میان واقعه بوده است از رمزی آن همه را فهم می‌کند و زرد و سرخ می‌شود و از حال بحال می‌گردد و دگران آن قدر که شنیدند فهم کردند چون واقف نبودند برکلّ احوال اما آنک واقف بود از آن قدر بسیار فهم کرد، آمدیم چون در خدمت عطار آمدی شکر بسیارست اما می‌بیند که سیم چند آوردی بقدر آن دهد، سیم اینجا همّت و اعتقادست بقدر همّت و اعتقاد سخن فرود آید، چون آمدی بطلب شکر در جوالت بنگرند چه قدرست بقدر آن پیمایند کیلّ یاد و اما اگر قطارهای اشتر و جوالها بسیار آورده باشد فرمایند که کیلان بیاورند همچنین آدمی بیاید که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که او را قطره چند بس باشد و زیاده از آن زیانش دارد و این تنها درعالم معنی و علوم و حکمت نیست در همه چیز چنین است در مالها و زرها و کانه‌ها جمله بی‌حدّ و پایانست اما بر قدر شخص فرود آید زیرا که افزون از آن برنتابد و دیوانه شود نمی‌بینی در مجنون و در فرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی چون شهوت از آنچ قوت او بود برو افزون ریختند و نمی‌بینی که در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند دعوی خدایی کرد و اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ هیچ چیز نیست از نیک و بد که آن را پیش ما و در خزینه ما گنجهای بی‌پایان نیست اما بقدر حوصله می‌فرستیم که مصلحت در آنست.

آری این شخص معتقدست اما اعتقاد را نمی‌داند همچنانک کودکی معتقد نانست اما نمی‌داند که چه چیز را معتقدست و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک می‌شود از تشنگی و نمی‌داند که تشنگی چیست و وجود آدمی همچون علمست علم را اول در هوا می‌کند و بعد از آن لشکرها را از هر طرفی که حق داند از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و کرم و خوف و رجا و احوال بی‌پایان و صفات بی‌حدّ بیای آن علم می‌فرستد و هر که از دور نظر کند علم تنها بیند اما آنک از نزدیک نظر کند بداند که درو چه گوهرهاست و چه معنیهاست. شخصی آمد گفت کجا بوید مشتاق بودیم چرا دورماندی گفت اتفاق چنین افتاد، گفت ما نیز دعا می‌کردیم تا این اتفاق بگردد و زایل شود، اتفاقی که فراق آورد آن اتفاق نابایست است ای واللّه هم از حقّست اما نسبت بحقّ نیک است راست می‌گوید همه نسبت بحقّ نیک است و بکمال است اما نسبت بمانی، زنا و پاک‌ی و بی‌نمازی و نماز و کفر و اسلام و شرک و توحید جمله بحقّ نیکست اما نسبت بمازنی و دزدی و کفر و شرک بدست و توحید و نماز و خیرات نسبت بما نیک است اما نسبت بحقّ جمله نیک است چنانک پادشاهی در ملک اوزندان و دار و خلعت و مال و املاک و حشم و سورا و شادی و طبل و علم باشد اما نسبت پادشاه جمله نیک است چنانک خلعت کمال ملک اوست دارو کشتن و زندان همه کمال ملک اوست و نسبت بوی همه کمال است اما نسبت بخلق خلعت و دارکی یک باشد.

## فصل

سؤال کرد که از نماز فاضلتر چه باشد یک جواب آنک گفتیم جان نماز به از نماز مع تقریره، جواب دوّم که ایمان به از نمازست زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته و نماز بعدری ساقط شود و رخصت تأخیر باشد و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان بهیچ عذری ساقط نشود و رخصت تأخیر نباشد و ایمان بی‌نماز منفعت کند و نماز بی‌ایمان منفعت نکند همچون نماز منافقان و نماز در هر دینی نوع دیگرست و ایمان بهیچ دینی تبدل نگیرد احوال او و قبله او و غیره تبدل نگردد و فرقه‌های دیگر هست بقدر جذب مستمع ظاهر شود مستمع همچون آردست پیش خمیرکننده کلام همچون آبست در آرد آن قدر آب ریزد که صلاح اوست.

چشمم بدگرکس نگرده من چه کنم از خود گله کن که روشنائیش توی چشمم بدگرکس نگرده یعنی مستمع دیگر جوید جز تو من چه کنم روشنائیش توی بدین سبب که تو با توی از خود نرهیده تا روشنائیت صدهزار توبودی.

حکایت شخصی بود سخت لاغر و ضعیف و حقیر همچون عصفوری سخت حقیر در نظرها چنانک صورتهای حقیر اورا حقیر نظرکردندی و خدا را شکرکردندی اگرچه پیش ازدیدن اومتشکگی بودندی از حقارت صورت خویش و با این همه درشت گفستی و لافهای زفت زدی و در دیوان ملک بودی و وزیر را آن دردکردی و فرو خوردی تا روزی وزیرگرم شد و بانگ برآورد که اهل دیوان این فلان را از خاک برگرفتیم و بیپروردیم و بنان و خوان و نان پاره و نعمت ما و ابای ما کسی شد باینجا رسید که تا مرا، چُنینها گوید. درروی او برجست و گفت ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان راست می گوید بنعمت و نان ریزه او و ابای او پرورده شدم و بزرگ شدم لاجرم بدین حقیری و رسوایی ام اگر بنان و نعمت کسی دیگر پرورده شدمی بودی که صورتم و قامتم و قیمتم به ازین بودی او مرا از خاک برداشت لاجرم همی گویم که یا لَئِنِّي كُنْتُ تُرَابًا و اگرکسیم از خاک برداشتی چنین اضحوکه نبودمی، اکنون مریدی که پرورش از مرد حق یابد روح او را پاک و پاکی باشد و کسی که از مزوری و سالوسی پرورده شود و علم ازو آموزد همچون آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز و غمگین و بی بیرون شو ازتردها باشد و حواس او کوته بود وَالَّذِينَ كَفَرُوا أُولِيَاءُ لَهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ. در سرشت آدمی همه علمها در اصل سرشته اند که روح او مُعَيَّبَات را بنماید چنانک آب صافی آنچ در تحت اوست از سنگ و سفال و غیره و آنچ و آنچ بالای آنست همه بنماید عکس آن درگوهر آب این نهاد است بی علاجی و تعلیمی لیک چون آن آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن خاصیت و آن دانش ازو جدا شد و او را فراموش شد حق تعالی انبیا و اولیا را فرستاد همچون آب صافی بزرگ که هر آب حقیر را و تیره را که درودرآید از تیرگی و از رنگ عارضی خود برهد پس او را یاد آید چو خود را صاف بیند بدانند که اول من چنین صاف بوده ام بیقین و بدانند که آن تیرگیها و رنگها عارضی بود یادش آید حالتی که پیش ازین عوارض بود و بگوید که هَذَا الَّذِي رَزَقْنَا مِنْ قَبْلُ پس انبیا و اولیا مذکران باشند او را ازحالت پیشین نه آنک در جوهر او چیزی نونهند اکنون هر آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من ازویم و از آن ویم درآمیخت و این آب تیره که آن آب را شناخت و او را غیر خود دید و غیر جنس دید پناه برنگها و تیرگیها گرفت تا با بحر نیامیزد و از آمیزش بحر دورتر شود چنانک فرمود فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا إِيْتَلَفَ وَمَا تَنَاطَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَ و ازین فرمود لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ یعنی که آب بزرگ جنس آب خرد است و از نفس اوست و ازگوهر اوست و آنچ او را از نفس خود نمی بیند آن تناکر از نفس آب نیست قرین بدیست با آب که عکس آن قرین برین آب می زند و او نمی داند که رمیدن من ازین آب بزرگ و بحر از نفس منست یا از عکس این قرین بد از غایت آمیزش چنانک گل خوار نداند که میل من بگل از طبیعت منست یا از علّتی که با طبع من در آمیخته است بدانک هر بیتی و حدیثی و آیتی که با استشهاد آرند همچون دو شاهد و دو گواهدست واقف بر گواهیهای مختلف بهرمقامی گواهی دهند مناسب آن مقام چنانک دو گواه باشند بر وقف خانه و همین دو گواه گواهند بر بیع دکانی و همین دو گواه گواهند بر نکاحی در هر قضیه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند صورت گواه همان باشد و معنی دیگر نَفَعَنَا اللَّهُ وَإِيَّاكُمْ أَلَلُونَ لَوْ نُؤْنُ الدَّمِ وَالرَّيْحُ رِيحُ الْمِسْكِ.

## فصل

گفتیم آرزو شد او را که شما را ببیند و می گفت که می خواهم که خداوندگار را بدیدمی خداوندگار فرمود که خداوندگار را این ساعت نبیند بحقیقت زیرا آنچه او آرزو می برد که خداوندگار را ببینم آن نقاب خداوندگار بود، خداوندگار را این ساعت بی نقاب نبیند و همچنین همه آرزوها و مهرها و محبتها و شفقتها که خلق دارند بر انواع چیزها پیدر و مادر و دوستان و آسمانها و زمینها و باغها و ایوانها و علمها و عملها و طعامها و شرابها همه آرزوی حق داند و آن چیزها جمله نقابهاست چون ازین عالم بگذرند و آن شاه را بی این نقابها ببینند بدانند که آن همه نقابها و روپوشها بود مطلوبشان در حقیقت آن یک چیز بود همه مشکلها حل شود و همه سوالها و اشکالها را که در دل داشتند جواب بشنوند و همه عیان گردد و جواب حق چنان نباشد که هر مشکل را علی الانفراد جدا جواب باید گفتن بیک جواب همه سؤالا بیکباره معلوم شود و مشکل حل گردد همچنانک در زمستان هرکسی در جامه و در پوستینی و تنوری در غارگرمی از سرما خزیده باشند و پناه گرفته و همچنین جمله نبات از درخت و گیاه و غیره از زهر سرما بی برگ و بر مانده و رختها را در باطن برده و پنهان کرده تا آسیب سرما برو نرسد چون بهار جواب ایشان بتجلی بفرماید جمله سؤالهائ مختلف ایشان از احیا و نبات و موات بیکبار حل گردد و آن سببها برخیزد و جمله سر برون کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود حق تعالی این نقابها را برای مصلحت آفریده است که اگر جمال حق بی نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهر مند نشویم بواسطه این نقابها مدد و منفعت می گیریم این آفتاب را می بینی که در نور او می رویم و می بینیم و نیک را از بد تمیز می کنیم و درو گرم می شویم و درختان و باغها مثمر می شوند و میوهاء خام و ترش و تلخ در حرارت او پخته و شیرین می گردد، معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تأثیر او ظاهر می شوند، اگر این آفتاب که چندین منفعت می دهد بوسایط اگر نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلکه جمله عالم و خلقتان بسوزند و نمانند، حق تعالی چون برکوه بحجاب تجلی می کند او نیز پر درخت و پر گل و سبز آراسته می گردد و چون بی حجاب تجلی می کند او را زیر زبر و ذره ذره می گرداند فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكَاً.

سایلی سؤال کرد که آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست گفت ما را غرض اینجاست است اما آنجانه جمل است و نه حمل مثل دیگرست و مثال دیگر هر چند که عقل آن چیز را بجهت ادراک نکند اما عقل جهد خود را کی رها کند و اگر (عقل) جهد خود را رها کند آن عقل نباشد، عقل آنست که همواره شب و روز مضطرب و بیقرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری اگرچه او مدرک نشود و قابل ادراک نیست عقل همچون پروانه است و معشوق چون شمع هر چند که پروانه خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود اما پروانه آنست که هر چند برو آسیب آن سوختگی و الم میرسد از شمع نشکبید و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور شمع نشکبید و خود را بر آن نور بزند او خود پروانه باشد و اگر پروانه خود را بر نور شمع می زند و پروانه نسوزد آن نیز شمع نباشد، پس آدمی که از حق بشکبید و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اگر تواند حق را ادراک کردن ان هم حق نباشد، پس آدمی آنست که از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال حق می گردد بی آرام و بیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد.

## فصل

پروانه گفت که مولانا بهاءالدین پیش از آنک خداوندگار روی نماید عذر بنده می خواست که مولانا جهت این حکم کرده است که امیر بزیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را حالتهاست حالتی سخن گوئیم حالتی نگوئیم



حالتی پروای خلقان باشد حالتی عزلت و خلوت حالتی استغراق و حیرت مبادا که امیر در حالتی آید که نتوانم دلجویی او کردن و فراغت آن نباشد که باوی بموعظه و مکالمت پردازیم، پس آن بهتر که چون ما را فراغت باشد که توانیم بدوستان پرداختن و بایشان منفعت رسانیدن ما برویم و دوستان را زیارت کنیم، امیرگفت که مولانا بهاءالدین را جواب دادم که من بجهت آن نمی‌آیم که مولانا بمن پردازد و (بامن) مکالمت کند (بل که) برای آن می‌آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان باشم، ازینها که این ساعت واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول بود و روی ننمود تا دیری مرا در انتظار رها کرد تا من بدانم که اگر مسلمانان را و نیکان را چون بر در من بیایند منتظرشان بگذارم و زود راه ندهم چنین صعب است و دشوار مولانا تلخی آن را بمن چشاند و مرا تأدیب کرد تا بادیگران چنین نکنم، مولانا فرمود نی بلک آنک شما را منتظر رها کردیم از عین عنایت بود.

حکایت می‌آورد که حق تعالی می‌فرماید که ای بنده من حاجت ترا درحالت دعا و ناله زود برآوردی اما آوازه ناله تو مرا خوش می‌آید در اجابت جهت آن تأخیر می‌افتد تا بسیار بنالی که آواز و ناله تو مرا خوش می‌آید مثلاً دوگدا بر در شخصی آمدند یکی مطلوب و محبوب است و آن دیگر عظیم مبعوض (است) خداوند خانه گوید بغلام که زود بی تأخیر بآن مبعوض نان پاره بده تا از در ما زود آواره شود و آن دیگر را که محبوب است وعده دهد که هنوز نان نپخته‌اند صبرکن تا نان برسد و بیزد دوستان را بیشتر خاطر می‌خواهد که بینم و دریشان سیر سیر نظرکنم و ایشان نیز درمن تا چون اینجا بسیار دوستان گوهر خود را نیک نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنایی قوت گرفته باشد زود همدگر را بازشناسند و بدانند که ما در دار دنیا بهم بوده‌ایم و بهم خوش بیبوندند زیرا که آدمی یار خود را زودگم می‌کند نمی‌بینی که درین عالم که با شخصی دوست شده و جانانه و در نظر تو یوسفیست بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می‌شود و او را گم می‌کنی و صورت یوسفی بگرگی مبدل می‌شود همان را که یوسف می‌دید اکنون بصورت گرگش می‌بینی هرچند که صورت مبدل نشده است و همانست که می‌دید باین یک حرکت عارضی گمش کردی فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبدل گردد چون او را نیک نشناخته باشی و در ذات وی نیک نیک فرو نرفته باشی چونش خواهی شناختن حاصل همدگر را نیک نیک می‌باید دیدن و از اوصاف بد و نیک که در هر آدمی مستعارست ازان گذشتن و در عین ذات او رفتن و نیک نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدگر را برمی‌دهند اوصاف اصلی ایشان نیست.

حکایتی گفته‌اند که شخصی گفت که من فلان مرد را نیک می‌شناسم و نشان او بدهم گفتند فرما گفت مکاری من بود دوگاو سیاه داشت اکنون همچین برین مثالست خلق گویند که فلان دوست را دیدیم و می‌شناسیم و هر نشان که دهند در حقیقت همچنان باشد که حکایت دوگاو سیاه داده باشد آن نشان او نباشد و آن نشان بهیچ کاری نیاید اکنون از نیک و بد آدمی می‌باید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن آنست عجب می‌آید از مردمان که گویند که اولیا و عاشقان بعالم بیچون که او را جای نیست و صورت نیست و بیچون و چگونه است چگونه عشق بازی می‌کنند و مدد و قوت می‌گیرند و متأثر می‌شوند، آخر شب و روز در آنند این شخصی که شخصی را دوست می‌دارد و از او مدد می‌گیرد آخر این مدد و لطف و احسان و علم و ذکر و فکر و شادی و غم او می‌گیرد و این جمله در عالم لامکانست و او دم بدم ازین معانی مدد می‌گیرد و متأثر می‌شود، عجبش نمی‌آید و عجبش می‌آید که بر عالم لامکان چون عاشق شوند و از وی چون مدد گیرند، حکیمی منکر می‌بود این معنی را روزی رنجور شد و از دست رفت و رنج او دراز کشید، حکیمی الهی زیارت او رفت گفت آخر چه می‌طلبی گفت صحت، گفت صورت این صحت را بگو که چگونه است تا حاصل کنم گفت صحت صورتی ندارد (و بیچونست) گفت اکنون صحت چون بیچونست چونش می‌طلبی، گفت آخر بگو

که صحّت چیست، گفت این میدانم که چون صحّت بیاید قوّم حاصل می‌شود و فربه می‌شوم و سرخ و سپید می‌گردم و تازه و شکفته می‌شود گفت من از تو نفس صحّت می‌پرسم ذات صحّت چه چیزست، گفت نمی‌دانم بیچونست گفت اگر مسلمان شوی و از مذهب اوّل بازگردی ترا معالجه کنم و تندرست کنم و صحّت را بتو رسانم.

بمصطفی صلوات الله علیه سؤال کردند که هر چند که این معانی بی‌چونند اما بواسطه صورت آدمی ازان معانی میتوان منفعت گرفتن، فرمود اینک صورت آسمان و زمین بواسطه این صورت منفعت می‌گیر ازان معنی کلّ چون می‌بینی تصرف چرخ فلک را و باریدن ابرها را بوقت و تابستان و زمستان و تبدیلیهای روزگار را می‌بینی همه بر صواب و حکمت آخر این ابرجماد چه داند که بوقت می‌باید باریدن و این زمین را می‌بینی چون نبات را می‌پذیرد و یک را ده می‌دهد آخر این را کسی میکند او را می‌بین بواسطه این عالم و مدد می‌گیر همچنانک از قالب مددی میگیری از معنی آدمی از معنی عالم مدد می‌گیر بواسطه صورت عالم چون پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) مست شدی و بیخود سخن گفتی گفتی قال الله آخر از روی صورت زبان او می‌گفت اما او در میان نبود گوینده در حقیقت حق بود چون او اوّل خود رادیده بود که از چنین سخن جاهل و نادان بود و بی‌خبر اکنون از وی چنین سخن می‌زاید داند که او نیست که اوّل بود این تصرف حقست چنانک مصطفی (صلی الله علیه و سلم) خبر می‌داد پیش از وجود خود چندین هزار سال از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش و کرسی و از خلا و ملا وجود او دینه (بود) قطعا این چیزها را وجود دینه حادث وی نمی‌گوید حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم شد که او نمی‌گوید حقّ می‌گوید که وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ حق از صورت و حرف منزّهست سخن او بیرون حرف و صوت است اما سخن خود را از هر حرفی و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند در راهادر کاروانسراها ساخته‌اند بر سر حوض مرد سنگین یا مرغ سنگین از دهان ایشان آب می‌آید و در حوض می‌ریزد، همه عاقلان داند که آن آب از دهان مرغ سنگین نمی‌آید از جای دگر می‌آید آدمی را خواهی که بشناسی او را در سخن آراز سخن او او را بدانی و اگر طرار باشد و کسی بوی گفته باشد که از سخن مرد را بشناسند و او سخن را نگاه دارد قاصدا او را در نیابند همچنانک آن حکایت که بچه در صحرا بمادر گفت که مرا در شب تاریک سیاهی هولی مانند دیو روی می‌نماید و عظیم می‌ترسم، مادر گفت که مترس چون آن صورت را ببینی دلیر بروی حمله کن پیدا شود که خیال است، گفت ای مادر و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیت کرده باشد من چه کنم اکنون اگر او را وصیت کرده باشد که سخن مگو تا پیدا نگردی منش چون شناسم گفت در حضرت او خاموش کن و خود را بوی ده و صبر کن باشد که کلمه از دهان او بجهد و اگر نجهد باشد که از زبان تو کلمه بجهد بناخواست تو یا در خاطر تو سخن و اندیشه سر برزند ازان اندیشه و سخن حال او را بدانی زیرا که از او متأثر شدی آن عکس اوست و احوال اوست که در اندرون تو سر بر زده است.

شیخ سررزی (رحمة الله علیه) میان مریدان نشسته بود، مریدی را سر بریان اشتها کرده بود شیخ اشارت کرد که او را سر بریان می‌باید بیارید گفتند شیخ بچه دانستی که او را سر بریان می‌باید، گفت زیرا که سی سالست که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایستها پاک کرده‌ام و منزّه همجو آینه بی‌نقش ساده گشته‌ام چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که آن از آن فلانست زیرا آینه بی‌نقش است اگر در آینه نقش نماید نقش غیر باشد.

عزیزی در چله نشسته بود برای طلب مقصودی بوی ندا آمد که این چنین مقصود بلند بچله حاصل نشود از چله برون آی تا نظر بزرگی بر تو افتد آن مقصود ترا حاصل شود، گفت آن بزرگ را کجا یابم گفت در جامع، گفت

میان چندین خلق او را چون شناسم که کدامست، گفتند برو او ترا بشناسد و بر تو نظر کند نشان آنک نظر او بر تو افتد آن باشد که ابریق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی بدانی که او بر تو نظر کرده است چنان کرد ابریق پر آب کرد و جماعت مسجد را سقایی میکرد و میان صفوف می‌گردید ناگهانی حالتی در وی پدید آمد شهقه بزد و ابریق از دست او افتاد، بیهوش در گوشه ماند خلق جمله رفتند چون با خود آمد خود را تنها دید آنشاه که بروی نظر انداخته بود آنجا ندید اما بمقصود خود برسید.

خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت حق روی ننمایند، اما طالبان را بمقصودهای خطیر برسانند و موهبت کنند این چنین شاهان عظیم نادرند و نازنین. گفتیم پیش شما بزرگان می‌آیند گفت ما را پیش نمانده است دیرست که ما را پیش نیست اگر می‌آیند پیش آن مصور می‌آیند که اعتقاد کرده‌اند عیسی را علیه السلام گفتند بخانه تو می‌آیم گفت ما را در عالم خانه کجاست و کی بود.

حکایت آورده‌اند که عیسی علیه السلام در صحرائی می‌گردد باران عظیم فروگرفت (رفت) در خانه سیه گوش در کنج غاری پناه گرفت لحظه تا باران منقطع گردد، وحی آمد که از خانه سیه گوش بیرون رو که بچگان او بسبب تو نمی‌آسایند، ندا کرد که يَا رَبُّ لَا بَنِيَّ آوِي مَآوَىٰ وَكَيْسَ لَا بَنِيَّ مَآوِيَّ كَقَوْلِكَ يَا رَبُّ لَا بَنِيَّ مَآوِيَّ كَقَوْلِكَ يَا رَبُّ لَا بَنِيَّ مَآوِيَّ گفت فرزند سیه گوش را پناهست و جایست و فرزند مریم را نه پناهست و نه جای و نه خانه است و نه مقامست خداوندگار فرمود اگر فرزند سیه گوش را خانه است اما چنین معشوقی او را از خانه نمی‌راند ترا چنین راننده هست اگر ترا خانه نباشد چه باک که لطف چنین راننده و لطف چنین خلعت که تو مخصوص شدی که ترا می‌راند صد هزار هزار آسمان و زمین و دنیا و آخرت و عرش و کرسی می‌ارزد و افزونست در گذشته است، فرمود که آنچه امیر آمد و مازود روی نمودیم نمی‌باید که خاطرش بشکند زیرا که مقصود او را ازین آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز خود اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار کرد اعزاز ما بیشتر حاصل شد و اگر غرضش اعزاز خودست و طلب ثواب چون انتظار کرد و رنج انتظار کشید ثوابش بیش باشد پس علی کلا التقديرین بآن مقصود که آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که دلخوش و شادمان گردد.

## فصل

اینچ می‌گویند که الْقَلُوبُ تَشَاهِدُ كَفْتَيْسَت و حکایتی می‌گویند بریشان کشف نشده است و اگر نه سخن چه حاجت بودی چون قلب گواهی می‌دهد گواهی زبان چه حاجت گردد، امیر نایب گفت که آری دل گواهی می‌دهد اما دل را حظی هست جدا و گوش را حظی هست جدا چشم را حظیست جدا و زبان را جدا بهر یکی احتیاج هست تا فایده افزون‌تر باشد، فرمود که اگر دل را استغراق باشد همه محو او گردند محتاج زبان نباشد آخر لیلی را که رحمانی نبود و جسمانی و نفس بود و از آب و گل بود عشق او را آن استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن او را با آواز شنیدن محتاج نبود که لیلی را از خود او جدا نمی‌دید که:

خِيَالِكَ فِي عَيْنِي وَاسْمِكَ فِي فَمِي وَذِكْرِكَ فِي قَلْبِي إِلَىٰ أَيْنَ أَكْتُبُ

اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عشق او را بدان حال گرداند که خود را از او جدا نبیند و حسهای او جمله درو غرق شوند از چشم و سمع و شم و غیره که هیچ عضوی حظی دیگر نطلبند همه را جمع بیند و حاضر دارد اگر یک عضوی ازین عضوها که گفتیم حظی تمام یابد همه در ذوق آن غرق شوند و حظی دیگر نطلبند، این طلبیدن حس حظی دیگر جدا دلیل آن می‌کند که این یک عضو چنانک حق حظیست تمام نگرفته است،

حظی یافته است ناقص لاجرم در آن حظ غرق نشده است حس دیگرش حظ می‌طلبد عدد می‌طلبد هر حسی حظی جدا حواس جمعند از روی معنی از روی صورت متفرقند چون یک عضو را استغراق حاصل شد همه دروی مستغرق شوند چنانک مگس بالا می‌پرد و پرش می‌جنبد و سرش می‌جنبد و همه اجزاش می‌جنبد چون در انگین غرق شد همه اجزاش یکسان شد هیچ حرکت نکند استغراق آن باشدکه او در میان نباشد و او را جهد نامند و فعل و حرکت نامند غرق آب باشد هر فعلی را که ازو آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگر هنوز در آب دست و پای می‌زند او را غرق نگویند یا بانگی می‌زند که آه غرق شدم این را نیز استغراق نگویند آخر این اَنَا الْحَقُّ گفتن مردم می‌پندارند که دعوی بزرگیست انا الحق عظیم تواضعست زیرا اینکه می‌گوید من عبدخدایم دو هستی اثبات می‌کند یکی خود را و یکی خدا را، اما آنک انا الحق می‌گوید خود را عدم کرد بیاد داد می‌گوید انا الحق یعنی من نیستم همه اوست جز خدا راهستی نیست من بکلی عدم محضم و هیچم تواضع درین بیشترست اینست که مردم فهم نمی‌کنند اینک مردی بندگی کند برای خدا حِسْبَةً لِلَّهِ آخر بندگی او در میانست اگرچه برای خداست خود را می‌بیند و فعل خود را می‌بیند و خدای را می‌بیند او غرق آب نباشد غرق آب آنکس باشد که درو هیچ جنبشی و فعلی نامند، اما جنبشهای او جنبش آب باشد شیری در پی آهوی کرد آهو از وی می‌گریخت دو هستی بود یکی هستی شیر و یکی هستی آهو، اما چون شیر باو رسید و در زیر پنجه او قهر شد و از هیبت شیر بیهوش و بیخودشد درپیش شیر افتاد این ساعت هستی شیر ماند تنها هستی آهو محو شد و نامند استغراق آن باشد که حق تعالی اولیا را غیر آن خوف خلق که می‌ترسند از شیر و از پلنگ و از ظالم حق تعالی او را از خود خایف گرداند و برو کشف گرداند که خوف از حقست و امن از حقست و عیش و طرب از حقست و خورد و خواب از حقست حق تعالی او را صورتی بنماید مخصوص محسوس در بیدای چشم باز صورت شیر یا پلنگ یا آتش که او را معلوم شود که صورت شیرو پلنگ حقیقت که می‌بینم ازین عالم نیست صورت غیب است که مصور شده است و همچنین صورت خویش بنمایند بجمال عظیم و همچنین بستانها و انهار و حور و قصور و طعامها و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها و عجایبهای گوناگون و حقیقت می‌داند که ازین عالم نیست، حق آنها را در نظر او می‌نماید و مصور می‌گرداند پس یقین شود او را که خوف از خداست و امن از خداست و همه راحتها و مشاهدا از خداست و اکنون این خوف او بخوف خلق نامند زیرا ازان این مشاهد است بدلیل نیست چون حق معین بوی نمود که همه ازوست فلسفی این را داند اما بدلیل داند دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که ازدلیل حاصل بشود آن را بقایی نباشد تا دلیل را بوی می‌گویی خوش و گرم و تازه می‌باشد چون ذکر دلیل بگذرد گرمی و خوشی او نامند چنانک شخصی بدلیل دانست که این خانه را بنایی هست و بدلیل داند که این بنا را چشم هست کور نیست قدرت دارد عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زنده بود و مرده نبود بر بنای خانه سابق بود این همه را داند اما بدلیل داند دلیل پایدار نباشد زود فراموش شود اما عاشقان چون خدمتها کردند بنا را شناختند و عین یقین دیدند و نان و نمک بهم خوردند و اختلاطها کردند هرگز بنا از تصور و نظر ایشان غایب نشود پس چنین کس فانی حق باشد در حق او گناه گناه نبود جرم جرم نبود چون او مغلوب و مستهلک آنست.

پادشاهی غلامان را فرمود که هر یکی قدحی زرین بکف گیرند که مهمان می‌آید و آن غلام مقرّب تر را نیز هم فرمود که قدحی بگیر چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار پادشاه بیخود و مست شد قدح از دستش بیفتاد و بشکست دیگران چون ازو چنین دیدند گفتند مگر چنین میباید قدحها را بقصد بینداختند، پادشاه عتاب کرد چرا کردید گفتند که او مقرّب بود چنین کرد، پادشاه گفت ای ابلهان آن را او نکرد آن را من کردم از روی ظاهر همه صورتها گناه بود اما آن یک گناه عین طاعت بود بلکه بالای طاعت و گناه بود خود مقصود از آن همه

آن غلام بود باقی غلامان تبع پادشاهند پس تبع او باشند چون او عین پادشاهست و غلامی برو جز صورت نیست از جمال پادشاه پُرست حق تعالی می فرماید لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ هَمَّ اِنَّا الْحَقُّ است معنیش اینست که افلاک را برای خود آفریدم این انا الحق است بزبان دیگر و رمزی دیگر سخنهای بزرگان اگر بصد صورت مختلف باشد چون حق یکیست و راه یکیست سخن دو چون باشد اما بصورت مخالف مینماید بمعنی یکیست و تفرقه در صورتست و در معنی همه جمعیت است چنانکه امیری بفرماید که خیمه بدوزند یکی ریسمان مینماید یکی میخ میزند یکی جامه می بافتد و یکی دوزد و یکی میدرد و یکی سوزن میزند این صورتهای اگرچه از روی ظاهر مختلف و متفرق اند اما از روی معنی جمعند و یکی کار می کنند و همچنین احوال این عالم نیز چون درنگری همه بندگی حق می کنند از فاسق و صالح و از عاصی و از مطیع و از دیو و ملک مثلاً پادشاه خواهد که غلامان را امتحان کند و بیازماید باسباب تا با ثبات از بی ثبات پیدا شود و نیک عهد از بد عهد ممتاز گردد و با وفا از بی وفا او را مونسوسی و مهیجی مییابد تا ثبات او پیدا شود اگر نباشد ثبات او چون پیدا شود پس آن موسوس و مهیج بندگی پادشاه میکند چون خواست پادشاه اینست که این چنین کندهادی فرستاد تا ثابت را از غیر ثابت پیدا کند و پشه را از درخت و باغ جدا گرداند تا پشه برود و آنچه باشه بماند، ملکی کنیزکی را فرمود که خود را بیارا و بر غلامان من عرض کن تا امانت و خیانت ایشان ظاهر شود فعل کنیزک اگرچه بظاهر معصیت می نماید اما در حقیقت بندگی پادشاه میکند این بندگان خود را چون درین عالم دیدند نه بدلیل و تقلید بل معاینه بی پرده و حجاب که جمله از نیک و بد بندگی و طاعت حق می کند که *وَ اَنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ* پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت عبارت از آنست که همه بندگی خدا کنند و کاری دیگر نکنند جز بندگی او و این معنی را ایشان همین جا می بینند که *لَوْ كُشِفَ الْغُطَاءُ مَا ازْدَدَتْ يَقِينًا* عالم از روی لغت این باشد که از عارف عالیتر باشد زیرا خدای را عالم گویند اما عارف نشاید گفتن، معنی عارف آنست که نمی دانست و دانست و این در حق خدا نشاید، اما از روی عرف عارف بیش است زیرا عارف عبارتست از آنچه بیرون از دلیل داند عالم را مشاهده و معاینه دیده است، عرفا عارف این را گویند آورده اند که عالم به از صد زاهد و عالم به از صد زاهد چون باشد آخر این زاهد بعلم زهد کرد زهد بی علم محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض کردن و روی بطاعت و آخرت آوردن آخر می باید که دنیا را بداند و زشتی و بی ثباتی دنیا را بداند و لطف و ثبات و بقای آخرت را بداند و اجتهاد در طاعت که چون طاعت کنم و چه طاعت این همه علمست پس زهد بی علم محال بود پس آن زاهد هم عالمست هم زاهد این عالم که به از صد زاهد است حق باشد معنیش را فهم نکرده اند علم دیگرست که بعد ازین زهد و علم که اول داشت خدای بوی دهد که این علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد قطعاً این چنین عالم به از صد هزار زاهد باشد نظیر این همچنانکه مردی درختی نشاند و درخت بارداد قطعاً آن درخت که بارداد به از صد درخت باشد که بارنداده باشد زیرا آن درختان شاید که ببر نرسند که آفات در ره بسیارست حاجی که بکعبه رسد به ازان حاجی باشد که در بریه روانست که ایشان را خوفست برسند یا نرسند اما این بحقیقت رسیده است یک حقیقت به از هزار شکست امیر نایب گفت آنک نرسید هم امید دارد فرمود کو آنک امید دارد تا آنک رسید از خوف تا امن فرقی بسیارست و چه حاجتست بفرق بر همه این فرق ظاهرست سخن در امنست که از امن تا امن فرقه های عظیمست تفضیل محمد صلی الله علیه و سلم برانیا آخر از روی امن باشد و اگر نه جمله انبیاء در امنند و از خوف گذشته اند الا در امن مقامهاست که *وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ* الا که عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد اما مقامات امن بی نشان است در عالم خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا چه بذل می کند یکی بذل تن می کند و یکی بذل مال و یکی بذل جان یکی روزه یکی نماز یکی ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل ایشان

مصوّرست و معین توان از آن نشان دادن همچنانک منازل قونیه با قیصریه معین است قیماز و اُپروخ و سلطان و غیره اما منازل دریا از انطالیه تا اسکندریه بی نشانست آن را کشتیبان داند باهل خشکی نگوید چون نتوانند فهم کردن.

امیرگفت هم گفت نیز فایده می کند اگر همه را ندانند اندک بدانند و پی برند و گمان برند، فرمود ای واللّه کسی در شب تاری نشسته است بیدار بعزم آنک سوی روز میروم اگرچه چگونگی رفتن را نمی داند اما چون روز را منتظرست بروز نزدیک می شود تا شخصی در شب تاریک و ابرپس کاروانی می رود نمی داندکه کجا رسید و کجا می گذرد و چه قدر قطع مسافت کرد اما چون روز شد حاصل آن رفتن را ببیند سر بجایی برزند هرک حسبّه لله اگرچه دو چشم برهم زند آن ضایع نیست فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ الاّ چون اندرون تاریکست و محجوب نمی بیندکه چه قدرپیش رفته است آخر ببیند اَلدُّنْيَا مَرْعَةٌ اَلْآخِرَةُ هَرْجِهَ اینجا بکارد آنجا بگیرد، عیسی علیه السلام بسیار خندیدی، یحیی علیه السلام بسیارگریستی یحیی بعیسی گفت که تو از مکرهای دقیق قوی ایمن شدی که چنین می خندی، عیسی گفت که تو از عنایتها و لطفهای دقیق لطیف غریب حق قوی غافل شدی که چندینی می گریی ولیّ از اولیاء حق درین ماجرا حاضر بود، از حق پرسیدازین هر دوکرا مقام عالیترست جواب گفت که أَحْسَنُهُمْ بِيْ ظَنًّا يَعْنِي أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِيْ بِيْ مِنْ أَنْجَامِ كَمَا ظَنُّ بِنْدَةِ مَنْسْتٍ بَعْرِ بِنْدَةِ مَرَا خِيَالِيْسْتٍ و صورتیست هرچ او مرا خیال کند من آنجا باشم من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد بیزارم ازان حقیقت که حق آنجا نباشد، خیالها را ای بندگان من پاک کنیدکه جایگاه و مقام منست اکنون تو خود را می آزما که ازگریه و خنده از صوم و نماز و از خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام نافع ترست و احوال تو بکدام طریق راست تر می شود و ترقیت افزون تر آن کار را پیش گیر اِسْتَفْتُ قَلْبِكَ وَ اِنْ اَفْتَاكَ الْمُفْتُوْنَ تَرَا معنی هست در اندرون فتوی مفتیان برو عرض دار تا آنچه او را موافق آید آن را گیرد همچنانک طیب نزد بیمار می آید از طیب اندرون می پرسد زیرا ترا طبیعی هست در اندرون و آن مزاج توست که دفع می کند و می پذیرد و لهذا طیب بیرون از وی پرسدکه فلان چیزکه خوردی چون بود سبک بودی گران بودی خوابت چون بود از آنچه طیب اندرون خبر دهد طیب بیرون بدان حکم کند، پس اصل آن طیب اندرونست و آن مزاج اوست چون این طیب ضعیف شود و مزاج فاسدگردد از ضعف چیزها بعکس بیند و نشانهای کژ دهد شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین پس محتاج شد بطیب بیرونی که او را مدد دهد تا مزاج برقرار اول آید، بعدازان او باز بطیب خود نماید و ازو فتوی می ستاند همچنن مزاجی هست آدم را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطنه او هرچ بیند وهرچ گوید همه برخلاف باشد پس اولیا طیبانند او را مدد کنند تا مزاجش مستقیم گردد و دل و دینش قوت گیرد که اَرْنِيْ اَلْاَشْيَاءَ كَمَا هِيَ اَدْمِيْ عَظِيْمٌ حَيْثُ دَرُوِيْ هَمَّةٌ حَيْثُ مَكْتُوْبٌ اَسْتَحْجَبُ وَ ظَلَمَاتٌ نَمِيْ كَاذِبَةٌ اَوْ اَنْ اَعْلَمُ رَا در خود بخواند حجب و ظلمات این مشغولیهای گوناگونست و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون با این همه که در ظلماتست و محجوب پردهاست هم چیزی میخواند و ازان واقفست بنگرکه چون این ظلمات و حجب برخیزد چه سان واقف گردد و از خود چه علمها پیدا کند آخر این حرفتها از درزی و بنایی و دروگریو زرگری و علم و نجوم و طب و غیره و انواع حرف الی مالاّ يعدولایحصی از اندرون آدمی پیدا شده است از سنگ وکلوخ پیدا نشد آنک می گویند زاغی آدمی را تعلیم کرد که مرده در گور کند آن هم از عکس آدمی بود که بر مرغ زد تقاضای آدمی او را بر آن داشت آخر حیوان جزو آدمیست جزو کل را چون آموزد چنانک آدمی خواهد که بدست چپ نویسد قلم بدست گیرد اگرچه دل قویست اما دست در نبشتن میلرزد اما دست بامر دل می نویسد چون امیر می آید مولانا سخنهای عظیم میفرمایدکه سخن منقطع نیست از آنک اهل سخنست دایما سخن بوی میرسد و سخن بوی متصل است در زمستان اگر درختها برگ و بر ندهد تا نپندارندکه در کار نیستند ایشان

دایما برکارند زمستان هنگام دخل است تابستان هنگام خرج خرج را همه بینند دخل را نبینند چنانک شخصی مهمانی کند و خرجها کند این را همه بینند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای مهمانی نبیند و نداند و اصل دخلست که خرج از دخل میآید ما را با آن کس که اتصال باشد دم بدم باوی در سخنیم (و یگانه و متصلیم) درخموشی و غیبت و حضور بلک در جنگ هم بهمیم و آمیخته‌ایم اگرچه مشت بر هم دگر میزنیم باوی در سخنیم و یگانه و متصلیم آن رامشت مبین در آن مشت مویز باشد باور نمی‌کنی بازکن تا ببینی چه جای مویز چه جای درهای عزیز آخر دیگران رقایق و دقایق و معارف می‌گویند از نظم و نثر اینک میل امیراین طرفست و با ماست از روی معارف و دقایق و موعظه نیست چون در همه جایها ازین جنس هست و کم نیست پس اینک مرا دوست میدارد و میل می‌کند این غیر آنهاست او چیز دیگر می‌بیند و وراى آنکه از دیگران دیده است روشنایی دیگر می‌باید.

آورده‌اندکه پادشاهی مجنون را حاضرکرد (وگفت) که ترا چه بوده است و چه افتاده است خود را رسوا کردی و از خان و مان برآمدی و خراب و فناگشتی لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تا ترا خوبان و نغزان نمایم و فدای توکنم و بتو بخشم چون حاضرکردند مجنون را و خوبان را جلوه آوردند مجنون سرفروافکنده بود و پیش خود می‌نگریست پادشاه فرمود آخر سر را برگیر و نظرکن گفت می‌ترسم عشق لیلی شمشیرکشیده است اگر بردارم سرم را ببندازد غرق عشق لیلی چنان گشته بود آخر دیگران را چشم بود و لب و بینی بود آخر دروی چه دیده بود که بدان حال گشته بود.

## فصل

مشتاقیم الا چون می‌دانیم که شما بمصالح خلق مشغولید زحمت دور می‌داریم گفت برما این واجب بود دهشت برخاست بعد ازین بخدمت آییم فرمود که فرقی نیست همه یکیست شما را آن لطف هست که همه یکی باشد از زحمتهای چونید لیکن چون میدانیم که امروز شما بیدکه بخیرات و حسنات مشغولید لاجرم رجوع بشما می‌کنیم این ساعت بحث درین می‌کردیم اگر مردی را عیالست و دیگری را نیست ازو می‌برند و باین می‌دهند اهل ظاهرگویندکه از معیل میری بغیر معیل میدهی، چون بنگری خود معیل اوست در تحقیق همچنانک اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند، همه گویندکه این مظلومست اما بتحقیق مظلوم آن زننده است ظالم آن باشدکه مصلحت نکند آن لس خورده و سرشکسته ظالمست و این زننده یقین مظلومست چون این صاحب گوهرست و مستهلک حق است کرده او کرده حق باشد، خدا را ظالم نگویند همچنانک مصطفی (صلی الله علیه و سلم) میکشت و خون میریخت و غارت میکرد ظالم ایشان بودند و او مظلوم مثلاً مغربی در مغرب مقیمست مشرقی بمغرب آمد غریب آن مغریست اما این چه غریب است که از مشرق آمد چون همه عالم خانه بیش نیست ازین خانه در آن خانه رفت یا ازین گوشه بدان گوشه آخر نه هم درین خانه است اما آن مغربی که آن گوهر دارد از بیرون خانه آمده است آخر می‌گویدکه **الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرْبًا نَكَفْتُ** که **الْمَشْرِقِيُّ بَدَأَ غَرْبًا** همچنانک مصطفی صلی الله علیه و سلم چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود زیرا در هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که حق بدست او باشد مصطفی را (صلی الله علیه و سلم) دل بسوخت بر اسیران حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستادکه بگو ایشان را درین حالت که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیت خیرکنید حق تعالی شما را ازین برهاند و آنچه رفته است بشما باز دهد و اضعاف آن و غفران و رضوان در آخرت دو گنج یکی آنک از شما رفت و یکی گنج آخرت سوال کرد که بنده

چون عمل کند آن توفیق و خیر از عمل می‌خیزد یا عطای حَقِّست فرمود که عطای حَقِّست و توفیق حَقِّست اما حق تعالی از غایت لطف ببنده اضافه می‌کند هر دو را می‌فرماید که هر دو از تست جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ گفت چون خدای را این لطفست پس هرک طلب حقیقی کند بیاید فرمود لیکن بی سالار نشود چنانکه موسی را علیه السلام چون مطیع بودند در دریا راهها پیدا شد و گرد از دریا برمی‌آوردند و می‌گذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در فلان بیابان چندین سال بماندند و سالار آن زمان دربند اصلاح ایشان باشد که سالار ببیند که دربند اویند و مطیع و فرمان بردارند مثلاً چندین سپاهی در خدمت امیری چون مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عقل در کار ایشان صرف کند و دربند صلاح ایشان باشد اما چون مطیع نباشند کی در تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند عقل در تن آدمی همچون امیرست مادام که رعایای تن مطیع او باشند همه کارها باصلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه بفساد آیند نمی‌بینی که چون مستی می‌آید خمر خورده ازین دست و پای و زبان و رعایای وجود چه فسادها می‌آید روزی دیگر بعد از هشیاری می‌گویدو آه چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها باصلاح باشند که دران ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند اکنون عقل وقتی اندیشه اصلاح این رعایا کند که بفرمان او باشند مثلاً فکر کرد که بروم وقتی برود که پای بفرمان او باشد و اگر نه این فکر را نکند اکنون همچنانک عقل در میان تن امیرست این وجودهای دیگر که خلقند ایشان سر جمله بعقل و دانش خود و نظر و علم خود بنسبت آن ولی جمله تن صرفند و عقل اوست در میان ایشان اکنون چون خلق که تن‌اند مطیع ایشان نباشند احوال ایشان همه در پریشانی و پشیمانی گذرد اکنون چون مطیع شوند چنان باید شدن که هرچ او کند مطیع باشند و بعقل خود رجوع نکنند زیرا که شاید بعقل خود آنرا فهم نکنند باید که او را مطیع باشند چنانک کودکی را بدکان درزی نشانند او را مطیع استاد باید بودن اگر تکل دهد که بدوزد تکل دوزد و اگر شلال شلال دوزد و اگر خواهد که بیاموزد تصرف خود را کند کلی محکوم امر استاد باشد.

امید داریم از حق تعالی که حالتی پدید آورد که آن عنایت او است که بالای صد هزار جهد و کوشش است که لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ این سخن و آن سخن یکیست که جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ اللَّهِ تَعَالَى خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ یعنی چون عنایت او در رسد کار صد هزار کوشش کند و افزون کوشش خوبست و نیکو و مفیدست عظیم اما پیش عنایت چه باشد پرسید که عنایت کوشش دهد گفت چرا ندهد چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید، عیسی علیه السلام چه کوشش کرد که در مهدگفت اِنِّي عَبْدُ اللَّهِ اَتَانِي الْكِتَابَ يَحْيَى هَنُوزَ دَرِ شَكْمِ مَادِرِ بُوَدِ وَصَفِ اَوْ مِيكَرِدِ، گفت محمد رسول الله را بی کوشش شدگفت اَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ.

اول فضل است چون از ضلالت بیداری درو آید آن فضل حَقِّست و عطای محض و الا چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او بودند، بعد از آن فضل و جزا همچون استاره آتش جست اولش عطاست اما چون پنبه نهادی و آن ستاره را می‌پروری و افزون می‌کنی و بعد ازین فضل و جزاست آدمی اول وهلت خرد و ضعیف است که وَخُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا اما چون آتش ضعیف را پرورید عالمی شود و جهانی را بسوزد و آن آتش خرد بزرگ و عظیم شود که اِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ گفتیم مولانا شما را قوی دوست میدارد فرمود که نی آمدن من بقدر دوستیست و نی گفتن آنچه می‌آید می‌گویم اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع گرداند و آن را در اندرون سینه شما قایم دارد و نفعهای عظیم کند و اگر نخواهد صد هزار سخن گفته گیر هیچ در دل قرار نگیرد هم بگذرد و فراموش شود همچنانک استاره آتش بر جامه سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد ستاره بدان سوخته رسد و نماند و هیچ اثر نکند وَ لِلَّهِ جُنُودُ السَّمَوَاتِ.

این سخنها سپاه حَقِّند قلعهها را بدستوری حق بازکنند و بگیرند اگر بفرماید چندین هزار سوار را که بروید بفلان قلعه روی بنمایید اما مگیرید چنین کنند و اگر یک سوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را همان یک سوار در را باز



کند و بگیرد پشه را بر نمودگمارد و هلاکش کند چنانک میگوید اِسْتَوَى عِنْدَ الْعَارِفِ الدَّانِقِ وَالِدَيْتَارُ وَالْأَسَدُ وَالْهَرَّةُ که اگر حق تعالی برکت دهد دانقی کار هزار دینار کند و افزون و اگر از هزار دینار برکت بگیرد کاردانگی نکند و همچنین اگر گربه برگمارد او را هلاک کند چون پشه نمود را و اگر شیر را بگمارد از وی شیران لرزان شوند یا خود درازگوش اوشود چنانک بعضی از درویشان بر شیر سوار می‌شوند و چنانک آتش بر ابراهیم (علیه السلام) برد و سلام شد و سیزه و گل و گلزار چون دستوری حق نبود که او را بسوزد فی الجمله چون ایشان دانستند که همه از حقست پیش ایشان همه یکسان شد از حق امید داریم که شما این سخنها را هم از اندرون خود بشنوید که مفید آنست اگر هزار دزد بیرونی بیایند در را نتوانند بازکردن تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون باز کند هزار سخن از بیرون بگوی تا از اندرون مصدقی نباشد سود ندارد همچنانک درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار سیل آب برو ریزی سود ندارد اول آنجا در بیخ او تری بیاید تا آب مدد او شود.

نور اگر صد هزار می‌بیند جز که بر اصل نور نشیند

تادر چشم نوری نباشد هرگز آن نور را نبیند اکنون اصل آن قابلیت است که در نفس است نفس دیگرست و روح دیگر نمی‌بینی که نفس در خواب کجاها می‌رود و روح در تست اما آن نفس می‌گردد چیزی دیگر می‌شود گفت پس آنچ علی گفت مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ این نفس را گفت گفت و اگر بگویم که این نفس را گفت هم خردکاری نیست و اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را فهم خواهد کرد چون او آن نفس را نمیداند مثلاً آینه کوچک در دست گرفته اگر در آینه نیک نماید بزرگ نماید خرد نماید آن باشد بگفتن محالست که فهم شود بگفتن همین قدر باشد که درو خارخاری پدید آید بیرون آنک ما می‌گوییم عالمی هست تا بطلبیم این دنیا و خوشیها نصیب حیوانیت آدمی است این همه قوت حیوانیت او میکند و آنچ که اصل است که انسانست در کاهش است آخر می‌گویند که اَلْأَدَمِيُّ حَيَوَانٌ نَاطِقٌ پس آدمی دو چیزست آنچ درین عالم قوت حیوانیت اوست این شهوات است و آرزوها اما آنچ خلاصه اوست غذای او علم و حکمت و دیدار حق است.

آدمی را آنچ حیوانیت اوست از حق گریزانست و انسانیتش از دنیاگریزان فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ دو شخص درین وجود در جنگند- تا بخت کرا بود کرا دارد دوست. درین شک نیست که این عالم دیست جمادات را جماد چرا می‌گویند زیرا که همه منجمدند، این سنگ و کوه و جامه که پوشیده وجود همه منجمدست اگر نه دیبی هست عالم چرا منجمدست معنی عالم بسیط است در نظر نیاید اما بتأثیر توان دانستن که باد و سرمایی هست این عالم چون فصل دیست که همه منجمدند چگونه دی دی عقلی نه حسی چون آن هوای الهی بیاید کوهها گذاختن گیرد، عالم آب شود همچنانک چون گرمای تموز بیاید همه منجمدات در گداز آیند، روز قیامت چون آن هوا بیاید همه بگدازند حق تعالی این کلمات را لشکر ما کندگرد شما تا از اعدا شما را سد شوند تا سبب قهر اعدا باشد اعدایی باشند اعدای اندرون آخر اعدای برونی چیزی نیستند چه چیز باشند نمی‌بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافرند که پادشاه ایشانست و آن کافر اسیر اندیشه پس دانستیم که کار اندیشه دارد چون بیک اندیشه ضعیف مکدر چندین هزار خلق و عالم اسیرند آنجا که اندیشه‌های بی پایان باشد بنگر که آن را چه عظمت و شکوه باشد و چگونه قهر اعدا کنند و چه عالم ها را مسخر کنند چون می‌بینم معین که صد هزار صورت بی حد و سپاهی بی پایان صحرا در صحرا اسیر شخصی‌اند و آن شخص اسیر اندیشه حقیر پس این همه اسیر یک اندیشه باشند تا اندیشه‌های عظیم بی پایان خطیر قدسی علوی چون باشند پس دانستیم که کار اندیشه‌ها دارند صور همه تابعند و آلت‌اند و بی اندیشه معطلند و جمادند، پس آنک صورت بیند اونیز جماد باشد و در معنی راه ندارد و طفلیست و نابالغ اگر چه بصورت پیرست و صدساله رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ

یعنی در جنگ صورتها بودیم و بخصمان صورتی مصاف می‌زدیم این ساعت بلشکرهای اندیشهها مصاف می‌زنیم تا اندیشههای نیک اندیشههای بد را بشکنند و از ولایت تن بیرون کند پس اکبر این جهاد باشد و این مصاف پس کار فکرتها دارند که بی‌واسطه تن درکارند همچنانک عقل فعال بی‌آلت چرخ را می‌گرداند آخر می‌گوید که بآلت محتاج نیست.

تو جوهری و هر دو جهان مر ترا عرض      جوهر که از عرض طلبند هست ناپسند  
آن کس که علم جوید از دل بروگری      وان کس که عقل جوید از جان بروبخند

چون عرض است بر عرض نباید ماندن زیرا این جوهر چون نافه مشکست و این عالم و خوشیها همچون بوی مشک، این بوی مشک نماند زیرا عرض است هرک ازین بوی مشک را طلبید نه بوی را و بر بوی قانع نشد نیکست اما هرک بر بوی مشک قرار گرفت آن بدست زیرا دست بچیزی زده است که آن در دست او نماند زیرا بوی صفت مشکست چندانک مشک را روی درین عالم است بوی می‌رسد چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آرد آنها که ببوی زنده بودند بمیرند زیرا بوی ملازم مشک بود آن جارفت که مشک جلوه می‌کند پس نیک بخت آنست که از بوی بروی زند و عین او شود بعد از آن او را فنا نماند و در عین ذات مشک باقی شد و حکم مشک گیرد بعد از آن وی بعالم بوی رساند و عالم از وی زنده باشد بر او از آنچه بود جز نامی نیست همچنانک اسبی یا حیوانی در نمکسار نمک شده باشد بروی از اسبی جز نام نمانده باشد همان دریای نمک باشد در فعل و تأثیر آن اسم او را چه زیان دارد از نمکیش بیرون نخواهد کردن و اگر این کان نمک را نامی دیگر نهی از نمکی بیرون نیاید پس آدمی را ازین خوشیها و لطفها که پرتو و عکس حقست ببایدش گذشتن و برین قدر نباید قانع گشتن هرچند که این قدر از لطف حقست و پرتو جمال اوست اما باقی نیست بنسبت بحق باقیست بنسبت بخلق باقی نیست، چون شعاع آفتاب که در خانها می‌تابد هر چند که شعاع آفتابست و نورست اما ملازم آفتاب است، چون آفتاب غروب کند روشنایی نماند پس آفتاب باید شدن تا خوف جدایی نماند باختست و شناخت است بعضی را داد و عطا هست اما شناخت نیست و بعضی را شناخت هست اما باخت نیست اما چون این هر دو باشد عظیم موافق کسی باشد این چنین کس بی نظیر باشد نظیر این مثلا مردی راه می‌رود اما نمیداند که این راهست یابی راهی می‌رود علی العمیا بوک آواز خروسی یا نشان آبادانی پدید آید کوا این و کوا آن که راه میدانند و می‌رود و محتاج نشان و علامت نیست کار او دارد پس شناخت و رای همه است.

## فصل

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ اللَّيْلُ طَوِيلٌ فَلَا تُقْصِرُهُ مِمَّنَامِكَ وَالنَّهَارُ مُضِيٌّ فَلَا تُكْدِرُهُ بِأَثَامِكَ شَبِّ دَرَا زَسْتِ از بهر رازگفتن و حاجات خواستن بی‌تشویش خلق و بی‌زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و سلوتی حاصل شده و حق تعالی پرده فرو کشیده تا عملها از ریا مصون و محروس باشد و خالص باشد لله تعالی و در شب تیره مرد ریائی از مخلص پیدا شود ریائی رسوا شود در شب همه چیزها بشب مستور شوند و بروز رسوا شوند مرد ریائی بشب رسوا شود گوید چون کسی نمی‌بیند از بهرکی کنم می‌گویندش که کسی می‌بیند ولی تو کسی نیستی تا کسی را بینی آنکسی می‌بیند که همه کسان در قبضه قدرت ویند و بوقت درماندگی او را خوانند همه و بوقت درد دندان و درد گوش و درد چشم و تهمت خوف و ناایمنی همه او را خوانند بسر و اعتماد دارند که می‌شوند و حاجت ایشان روا خواهد کردن و پنهان پنهان صدقه می‌دهند از بهر دفع بلا را و صحت رنجوری را و اعتماد دارند که آن دادن و صدقه را قبول می‌کند چون صحتشان داد و فراغت ازیشان آن یقین باز رفت و خیال اندیشی باز آمد می

گویند خداوند آن چه حالت بود که بصدق ما ترا می خواندیم در آن کنج زندان با هزار قل هو الله بی ملالت که حاجات روا کردی اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم که اندرون زندان بودیم تا ما را از این زندان عالم ظلمانی بیرون آری بعالم انبیا که نورانیست اکنون چرا ما را همان اخلاص برون زندان و برون حالت درد نمی آید هزار خیال فرود می آید که عجب فایده کند یا نکند و تأثیر این خیال هزارگانه و ملالت می دهد آن یقین خیال سوز کوحدای (تعالی) جواب می فرماید که آنچه گفتم نفس حیوانی شما عدوست شما را و مرا که لا تتخذوا عدوئی وعدوکم اولیاء هماره این عدو را در زندان مجاهده دارید که چون او در زندانست و در بلا و رنج اخلاص تو روی نماید و قوت گیرد هزار بار آزمودی که از رنج دندان و درد سر از خوف ترا اخلاص پدید آمد چرا در بند راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی سررشته را فراموش مکنید و پیوسته نفس را بی مراد دارید تا بمراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاص یابید که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی.

## فصل

شیخ ابراهیم گفت که سیف الدین فرخ چون یکی را بزدی خود را بکسی (دیگر) مشغول کردی بحکایت تا ایشان او را می زدندی و شفاعت کسی باین طریق و شیوه پیش نرفتی فرمود که هرچ درین عالم می بینی در آن عالم چنانست بلکه اینها همه انموذج آن عالمند و هرچ درین عالمست همه از آن عالم آوردند که و ان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم طاس بعینی بر سر طبلها و دواهای مختلف می نهد از هر انباری مшти مшти پلپل و مшти مصطکی انبارها بی نهایت اند ولیکن در طبله او بیش ازین نمی گنجد، پس آدمی بر مثال طاس بعینی است یادکان عطاریست که دروی از خزاین صفات حق مشت مشت و پاره پاره در حقها و طبلها نهاده اند تا درین عالم تجارت می کند لایق خود از سمع پاره و از نطق پاره و از عقل پاره و از کرم پاره و از علم پاره اکنون پس مردمان طوافان حقتد طوافی می کند و روز و شب طبلها را پر می کنند و تو تهی می کنی یا ضایع می کنی تا بآن کسی می کنی روز تهی می کنی و شب باز پر می کنی و قوت می دهند مثلاً روشنی چشم را می بینی در آن عالم دیده است و چشمها و نظرها مختلف از آن نمودگی بتو فرستادند تا بدان تفرج عالم می کنی دید آن قدر نیست ولیک آدمی بیش ازین تحمل نکند این صفات همه پیش ماست بی نهایت بقدر معلوم بتو می فرستیم پس تأمل میکن که چندین هزار خلق قرناً بعد قرن آمدند و ازین دریا پر شدند و باز تهی شدند بنگر که آن چه انبارست اکنون هرکرا بر آن دریا و قوف بیشتر دل او بر طبله سردتر پس پنداری که عالم از آن ضرباب خانه بدر می آیند و باز بدارالضرب رجوع می کند که انا لله و انا الیه راجعون انا یعنی جمیع اجزای ما از آنجا آمده اند و انموذج آنجا اند و باز آنجا رجوع می کنند از خرد و بزرگ و حیوانات اما درین طبله زود ظاهر می شوند و بی طبله ظاهر نمی شوند از آنست که آن عالم لطیف است و در نظر نمی آید چه عجب می آید نمی بینی نسیم بهار را چون ظاهر می شود در اشجار و سبزا و گلزارها و ریاحین جمال بهار را بواسطه ایشان تفرج می کنی و چون در نفس نسیم بهار می نگری هیچ ازینها نمی بینی نه از آنست که دروی تفرجها و گل زارها نیست آخر نه این از پرتو اوست بل که درو موجهاست از گلزارها و ریاحین لیک موجهای لطیفند در نظر نمی آیند الا بواسطه از لطف پیدا نمی شود.

همچنین در آدمی نیز این اوصفا نهانست ظاهر نمی شود الا بواسطه اندرونی یا بیرونی ازگفت کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا می شود صفات آدمی نمی بینی در خود تأمل می کنی هیچ نمی یابی و خود را تهی میدانی ازین صفات نه آنست که تو از آنچه بوده متغیر شده الا اینها در تو نهانند بر مثال آبند در دریا از دریا

بیرون نیابند الا بواسطه ابری و ظاهر نشوند الا بموجی موج جوششی باشد از اندرون تو ظاهر شود بی واسطه بیرونی ولیکن مادام که دریا ساکنست هیچ نمی بینی و تن تو بر لب دریاست و جان تو دریاییست نمی بینی درو چندین ماهیان و ماران و مرغان و خلق گوناگون بدرمی آیند و خود را مینمایند و باز بدریا میروند صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت و غیره ازین دریا سر برمی آرند پس گویی صفات تو عاشقان حقند لطیف ایشان را نتوان دیدن الا بواسطه جامه زبان چون برهنه میشوند از لطیفی در نظر نمی آیند.

## فصل

در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم ملک او شود که نیاساید و آرام نیابد این خلق بتفصیل در هر پیشه و صنعتی و منصبی و تحصیل نجوم و طب و غرذلک می کنند و هیچ آرام نمی گیرند زیرا آنچه مقصودست بدست نیامده است آخر معشوق را دل آرام می گویند یعنی که دل بوی آرام گیرد پس بغیر چون آرام و قرار گیرد این جمله خوشیها و مقصودها چون نردبانست و چون پایهای نردبان جای اقامت و باش نیست از بهرگذشتن است خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز برو کوته شود و درین پایهای نردبان عمر خود را ضایع نکند.

سؤال کرد که مغلان مالها را می ستانند و ایشان نیز ما را گاه گاهی مالها می بخشند، عجب حکم آن چون باشد. فرمود هرچه مغل بستاند همچنانست که در قبضه و خزینه حق درآمده است همچنانک از دریا کوزه یا خمی را پرکنی و بیرون آری آن ملک تو گردد مادام که در کوزه و یا خمست کس را دران تصرف نرسد هرک ازان خم ببرد بی اذن تو غاصب باشد اما باز چون بدریا ریخته شد بر جمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید پس مال ما بریشان حرامست و مال ایشان بر ما حلالست لَارْهُبَانِيَّةٍ فِي الْاِسْلَامِ الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ مِصْطَفَى صَلَوَاتِ اللّٰهِ عَلَيْهِ كُوشَشِ فِي جَمْعِيَّتِ نَمُودُ كِه مَجْمَعِ ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود و سر اینکه مساجد را نهاده اند تا اهل محله آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون باشد و خانها جداگانه برای تفریق است و ستر عیبه فایده آن همین است و جامع را نهادند تا جمعیت اهل شهر آنجا باشد و کعبه را واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها و اقلیم ها آنجا جمع گردند گفت مغلان که اول درین ولایت آمدند عور و برهنه بودند مرکوب ایشان گاو بود و سلاحهاشان چوبین بود این زمان محتشم و سیرگشته اند و اسبان تازی هرچه بهتر و سلاحهای خوب پیش ایشانست فرمود که آن وقت که دل شکسته و ضعیف بودند و قوتی نداشتند خدا ایشان را یاری داد و نیاز ایشان را قبول کرد، درین زمان که چنین محتشم و قوی شدند حق تعالی با ضعف خلق ایشان را هلاک کند تا بدانند که آن عنایت حق بود و یاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند نه به زور و قوت بود و ایشان اول در صحرائی بودند دور از خلق بی نوا و مسکین و برهنه و محتاج مگر بعضی ازیشان بطریق تجارت در ولایت خوارزمشاه می آمدند و خرید و فروختی می کردند و کرباس می خریدند جهت تنجامه خود خوارزمشاه آن را منع می کرد و تجار ایشان را می فرمود تا بکشند و از ایشان نیز خراج میستد و بازرگانان را نمی گذاشت که آنجا بروند، تاتاران پیش پادشاه خود بتضرع رفتند که هلاک شدیم پادشاه ایشان ازیشان ده روز مهلت طلبید و رفت در بن غار و ده روز روزه داشت و خضوع و خشوع پیش گرفت از حق تعالی ندایی آمد که قبول کردم زاری ترا بیرون آی هر جا که روی منصور باشی آن بود چون بیرون آمدند با مرحق منصور شدند و عالم را گرفتند، گفت تاتاران نیز حشر را مقررند و می گویند یرغوی خواهد بود فرمود که دروغ می گویند می خواهند که خود را با مسلمانان مشارک کنند که یعنی ما نیز می دانیم و مقربیم، اشتر را گفتند که از کجا می آیی گفت

از حمّام گفت از پاشنه‌ات پیداست اکنون اگر ایشان مقرّحشوند کو علامت و نشان آن این معاصی و ظلم و بدی همچون یخها و برفهاست تو بر تو جمع گشته چون آفتاب انابت و پشیمانی و خبر آن جهان و ترس خدای درآید آن برفه‌ها معاصی جمله بگدازند همچنانک آفتاب برفها و یخها را می‌گدازاند اگر برفی و یخی بگویند که من آفتاب را دیده‌ام و آفتاب تموز بر من تافت و او برقرار برف و یخست هیچ عاقل آن را باور نکند محالست که آفتاب تموز بیاید و برف و یخ بگذارد حق تعالی اگرچه وعده داده است که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن اما نمودج آن دم بدم و لمحہ بلمحہ میرسد اگر آدمی را شادبی در دل می‌آید جزای آنست که کسی را شاد کرده است و اگر غمگین میشود کسی را غمگین کرده است، این ارمغانیهای آن عالمست و نمودار روز جزاست تا بدین اندک آن بسیار را فهم کنند همچون که از انبار گندم مшти گندم بنمایند.

مصطفی (صلوات الله علیه) بآن عظمت و بزرگی که داشت شبی دست او درد کرد وحی آمد که از تأثیر درد دست عباس است که او را اسیر گرفته بود و با جمع اسیران دست او بسته بود و اگرچه آن بستن او بامر حق بود هم جزا رسید تا بدانی که این قبضها و تیرگیها و ناخوشیها که بر تو می‌آید از تأثیر آزاری و معصیتی است که کرده اگرچه بتفصیل ترا یاد نیست که آن بدست یا از غفلت یا از جهل یا از همنشین بی‌دینی که گناهها را بر تو آسان کرده است که آن را گناه نمی‌دانی در جزا می‌نگر که چقدر گشاد داری و چقدر قبض داری قطعاً قبض جزای معصیت است و بسط جزای طاعت است آخر مصطفی صلی الله علیه و سلم برای آنک انگشتی را در انگشت خود بگردانید عتاب آمد که ترا برای تعطیل و بازی نیافریدیم ازینجا قیاس کن که روز تو در معصیت می‌گذرد یا در طاعت، موسی را (علیه السلام) بخلق مشغول کرد اگرچه بامر حق بود و همه بحق مشغول بود اما طرفیش را بخلق مشغول کرد جهت مصلحت و خضر را بکلی مشغول خود کرد و مصطفی را (صلی الله علیه و سلم) اول بکلی مشغول خود کرد بعد از آن امر کرد که خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح کن مصطفی (صلوات الله علیه) در فغان و زاری آمد که آه یارب چه گناه کردم مرا از حضرت چرا میرانی من خلق را نخواهم حق تعالی گفت ای محمد هیچ غم مخور که ترا نگذارم که بخلق مشغول شوی در عین آن مشغولی بامن باشی و یک سر موی از آنچه این ساعه بامنی چون بخلق مشغول شوی هیچ ازان از تو کم نگردد در هرکاری که ورزی در عین وصل باشی سؤال کرد حکمهای ازلی و آنچه حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگردد فرمود حق تعالی آنچه حکم کرده است در ازل که بدی را بدی باشد و نیکی را نیکی آن حکم هرگز نگردد زیرا که حق تعالی حکیم است کی گویند که تو بدی کن تا نیکی یابی هرگز کسی گندم کارد جو بردارد یا جو کارد گندم بردارد این ممکن نباشد و همه اولیا و انبیاء چنین گفته‌اند که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدی فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ از حکم ازلی این میخواهی که گفتیم و شرح کردیم هرگز این نگردد معاذ الله و اگر این میخواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد یعنی چندانک نیکی بیش کنی نیکیها بیش باشد و چندانک ظلم کنی بدیها بیش باشد این بگردد اما اصل حکم نگردد فصالی سؤال کرد که ما می‌بینیم که شقی سعید می‌شود و سعید شقی می‌گردد فرمود آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید که شقی شد بدی کرد یا بدی اندیشید که شقی شد همچنانک ابلیس چون در حق آدم اعتراض کرد که خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ بعد از آنکه استاد ملک بود ملعون ابدگشت و روانه درگاه ما نیز همین گوییم که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدیست.

سؤال کرد که یکی نذر کرد که روزی روزه دارم اگر آنرا بشکند کفّارت باشد یانی فرمود که در مذهب شافعی بیک قول کفّارت باشد جهت آنک نذر را یمین می‌گیرد و هرک یمین را شکست برو کفّارت باشد اما پیش ابوحنیفه نذر بمعنی یمین نیست پس کفّارت نباشد و نذر برد و وجهست یکی مطلق و یکی مقید مطلق آنست که

گوید عَلِيَّ أَنْ أَصُومَ يَوْمًا وَمَقِيدَ أَنْسْتِ كَه عَلِيٍّ كَذَا إِنْ جَاءَ فَلَا نُ كُفْتُ يَكِي خَرِي كَم كَرْدَه بُوَد سَه رُوَز رُوَزَه دَاشْت بَنِيَّتْ أَنْكَ خَر خُود رَا بِيَا بَد بَعْد اَز سَه رُوَز خَر رَا مَرْدَه يَافْت رَنْجِيد و اَز سَر رَنْجَش رُوِي بَآسْمَان كَرْد و كُفْتُ كَه اَكْر عُوْض اَيْن سَه رُوَز كَه دَاشْتَم شَش رُوَز اَز رَمْضَان نَخُورَم پَس مَن مَرْد نَبَاشَم اَز مَن صَرْفَه خُوَاهِي بَرْدَن يَكِي سْوَال كَرْد كَه مَعْنَى التَّحِيَّاتِ چيست و صَلَوَاتِ و طَيِّبَاتِ فَرْمُود يَعْنَى اَيْن پَرَسْتَشْهَآ و خَدْمَتْهَآ و بَنَدْگِي هَآ و مَرَاعَاتْهَآ اَز مَا نِيَا بَد و بَدَانْمَان فَرَاغْت نَبَاشْد پَس حَقِيقَتْ شَد كَه طَيِّبَاتِ و صَلَوَاتِ و تَحِيَّاتِ لَلَّه رَاسْت اَزَان مَا نِيَسْت هَمَه اَزَان اَوْسْت و مَلَك اَوْسْت هَمچَنَانَك دَر فَصَل بَهَار خَلْقَان زَرَاغْت كَنْنَد و بَصْحَرَا بِيْرُون اَيْنَد و سَفْرَهَا كَنْنَد و عِمَارَتْهَآ كَنْنَد اَيْن هَمَه بَخْشَش و عَطَايِ بَهَارَسْت و اَكْر نَه ايشان هَمَه چَنَانَك بُوَدنَد مَحْبُوس خَانْهَآ و غَارَهَا بُوَدنَدِي پَس بَحَقِيقَتِ اَيْن زَرَاغْت و اَيْن تَفَرُّجْ و تَنْعَمْ هَمَه اَزَان بَهَارَسْت و وَلِي نَعْمَتِ اَوْسْت و مَرْدَم رَا نَظَر بَاسَبَابَسْت و كَارَهَا رَا اَزَان اَسْبَابِ مِي دَانْنَد اَمَّا پِيَش اَوْلِيَا كَشْفِ شَدَه اَسْت كَه اَسْبَابِ پَرْدَه بِيْنَش نِيَسْت تَا مَسَبِّبْ رَا نَبِيْنَنَد و نَدَانْنَد هَمچَنَانَك كَسِي اَز پَس پَرْدَه سَخْنِ مِي كُوِيْد پَنْدَارَنْد كَه پَرْدَه سَخْنِ مِي كُوِيْد و نَدَانْد كَه پَرْدَه بَرَكَارْنِيَسْت و حَجَابَسْت چُون اَوْ اَز پَرْدَه بِيْرُون اَيْدِ مَعْلُوم شُود كَه پَرْدَه بَهَانَه بُوَد اَوْلِيَايِ حَقِّ بِيْرُونِ اَسْبَابِ كَارَهَا دِيْدَنْد كَه كَزَارْدَه شَد و بَرَا مَد هَمچَنَانَك اَز كُوه اَشْتَرِيْرُون اَمَد و عَصَايِ مُوسَى ثَعْبَانِ شَد و اَز سَنَك خَارَا دُوازْدَه چَشْمَه رُوانِ شَد و هَمچَنَانَك مِصْطَفَى (صَلَوَاتِ اللّٰه عَلَيْهِ) مَا رَا بِيْ اَلْتِ بَاشَارَاتِ بَشْكَافْتِ و هَمچَنَانَكَه اَدَم (عَلَيْهِ السَّلَام) بِيِ مَادَرِ و پَدَرِ دَر و جُودِ اَمَدِ عِيْسَى عَلَيْهِ السَّلَامِ بِيِ پَدَرِ و بَرَايِ اِبْرَاهِيْمِ عَلَيْهِ السَّلَامِ اَز نَارِ كَلِّ و گَلْزَارِ رَسْتِ اِلَى مَا لَانْهَآيَه پَس چُون اَيْن رَا دِيْدَنْد و دَانَسْتَنْد كَه اَسْبَابِ بَهَانَه اَسْت كَارَسَازِ دَگَرَسْتِ اَسْبَابِ جَزِ رُوپُوشِي نِيَسْت تَا عُوَامِ بَدَانِ مَشْغُولِ شُوند زَكْرِيَّا رَا (عَلَيْهِ السَّلَام) حَقْتَعَالِي وَعَدَه كَرْد كَه تَرَا فَرَزَنْدِ خُوَاهَم دَادَن اَوْ فَرِيَادِ كَرْد كَه مَن پِيْرَمِ و زَنِ پِيْرِ و اَلْتِ شَهْوَتِ ضَعِيْفِ شَدَه اَسْت و زَنِ بَحَالْتِي رَسِيْدَه اَسْت كَه اَمَكَّانِ بَجْهَ و حَبْلِ نِيَسْت يَارَبِ اَز چِنِيْنِ زَنِ فَرَزَنْدِ چُون شُود قَالَتْ رَبِّ اَنْتِي يَكُوْنُ لِيْ غُلَامٌ وَقَدْ بَلَّغْنِي الْكِبَرَ وَامْرَاْتِي عَاقِرٌ جُوابِ اَمَد كَه هَانِ اِي زَكْرِيَّا سَر رَشْتَه رَا كَم كَرْدِي صَدْهَزَارِ بَارِ بَتُو بَنَمُودَم كَارَهَا بِيْرُونِ اَسْبَابِ اَن رَا فَرَامُوشِ كَرْدِي نَمِي دَانِي كَه اَسْبَابِ بَهَانَه اَنْد مَن قَادَرَم كَه دَرِيْنِ لِحْظَه دَر پِيَشِ نَظَرِ تُو صَدْهَزَارِ فَرَزَنْدِ اَز تُو پِيْدَا كَنْمِ بِيِ زَنِ و بِيِ حَبْلِ بَلَكِ اَكْر اَشَارَتِ كَنْمِ دَر عَالَمِ خَلْقِي پِيْدَا شُوند تَمَامِ و بَالِغِ و دَانَا نَه مَن تَرَا بِيِ مَادَرِ و پَدَرِ دَر عَالَمِ اَرْوَاحِ هَسْتِ كَرْدَمِ و اَز مَن بَرِ تُو لَطْفْهَآ و عَنَايَتْهَآ سَابِقِ بُوَد پِيَشِ اَز اَنْكَ دَرِيْنِ و جُودِ اِيِيِ اَن رَا چَرَا فَرَامُوشِ مِي كَنْنِي اَحْوَالِ اَنْبِيَا و اَوْلِيَا و خَلَايِقِ و نِيَكِ و بَدِ عَلِي قَدَرِ مَرَاتِبْهَمِ و جُوهَرِ هَمِ مِثَالِ اَنْسْتِ كَه غَلَامَانِ رَا اَز كَافَرَسْتَانِ بُولَايْتِ مَسْلَمَانِي مِي اَوْرَنْدِ و مِي فَرُوشَنْدِ بَعْضِي رَا پَنْجِ سَالَه مِي اَوْرَنْدِ و بَعْضِي رَا دَه سَالَه و بَعْضِي رَا پَانْزْدَه سَالَه اَن رَا كَه طُفْلِ اَوْرَدْده بَاشَنْدِ چُون سَالَهَايِ بَسِيَارِ مِيَاْنِ مَسْلَمَانَانِ پَرُورْدَه شُودِ و پِيْرِ شُودِ اَحْوَالِ اَن و لَايْتِ رَا كَلِي فَرَامُوشِ كَنْدُو هِيچِ اَز اَنْشِ اَثَرِي يَادِ نَبَاشْدِ و چُون پَارَهْ بَزْرگْتَرِ بَاشْدِ اَنْد كِيَشِ يَاد اَيْدِ و چُون قُوِي بَزْرگْتَرِ بَاشْدِ بِيَشْتَرَشِ يَادِ بَاشْدِ هَمچَنِيْنِ اَرْوَاحِ دَرَانِ عَالَمِ دَر حَضْرَتِ حَقِّ بُوَدَنْد كَه اَلَسْتُ بَرِيْكُمُ قَالُوْا بَلِي و غُذَا و قُوْتِ ايشانِ كَلَامِ حَقِّ بُوَد بِيِ حَرْفِ و بِيِ صَوْتِ چُون بَعْضِي رَا بَطْفَلِي اَوْرَدْند چُون اَن كَلَامِ رَا بَشْنُودِ اَزَانِ اَحْوَالِشِ يَادِ نِيَا بَدِ و خُودِ رَا اَزَانِ كَلَامِ بِيْگَانَه بِيْنَدِ و اَن فَرِيْقِ مَحْجُوبَانْد كَه دَر كَفْرِ و ضَلَالَتِ بَكَلِي فَرُورْفْتَه اَنْدِ و بَعْضِي رَا پَارَهْ يَادِ مِي اَيْدِ و جُوشِ و هُوَايِ اَن طَرَفِ دَرِيْشانِ سَرْمِي كَنْدُو اَن مُؤْمَنْانْدِ و بَعْضِي چُون اَن كَلَامِ مِي شُوند اَن حَالْتِ دَر نَظَرِ ايشانِ چَنَانَكَه دَر قَدِيْمِ بُوَد پَدِيْدِ مِي اَيْدِ و حَجَابْهَآ بَكَلِي بَرْدَاشْتَه مِي شُودُو دَرَانِ و صِلِ مِي پِيُودَنْدِ و اَن اَنْبِيَا و اَوْلِيَا نَدِ و صِيَّتِ مِي كَنْنِيْمِ.

يَارَانِ رَا كَه چُون شَمَا رَا عَرُوسَانِ مَعْنَى دَر بَاطِنِ رُوِي نَمَايْدِ و اَسْرَارِ كَشْفِ كَرْدَدِ هَانِ و هَانِ تَا اَن رَا بَاغِيَارِ نَكُوِيْدِ و شَرَحِ نَكْنِيْدِ و اَيْنِ سَخْنِ مَا رَا كَه مِي شُويْدِ بَهْرَكَسِ مَكُوِيْدِ كَه لَا تُعْطُوا الْحِكْمَةَ لِغَيْرِ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوْهَا وَلَا تَمْنَعُوْهَا عَنْ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوْهُمْ تَرَا اَكْر شَاهِدِي يَا مَعْشُوقَه بَدَسْتِ اَيْدِ و دَر خَانَهْ تُو پَنْهَانِ شُودِ كَه مَرَا بَكْسِ مَنْمَايِ

که من ازانِ توم هرگز روا باشد و سزد که او را در بازارها گردانی و هرکس را گویی که بیا این (خوب) را بین آن معشوقه را هرگز این خوش اید برایشان رود و از تو خود خشم گیرد حق تعالی این سخنها را برایشان حرام کرده است چنانکه اهل دوزخ باهل بهشت افغان کنند که آخر کوکرم شما و مروّت شما ازان عطاها و بخششها که حق (تعالی) با شما کرده است از روی صدقه و بنده نوازی بر ما نیز اگر چیزی ریزید و ایثار کنید چه شود وَلِلأَرْضِ مِنْ كَأْسِ الْكِرَامِ نَصِيبٌ که ما درین آتش می سوزیم و می گدازیم ازان میوه ها یا ازان آبهای زلال بهشت ذرّه بر جان ما ریزید چه شود که وَنَادَى أَصْحَابُ النَّارِ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ أَنْ أَفِضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَهَا عَلَى الْكَافِرِينَ بهشتیان جواب دهند که آن را خدای بر شما حرام کرده است تخم این نعمت در دار دنیا بود چون آنجا نکشید و نورزیدیت و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح اینجا چه برگزید و اگر ما از روی کرم بشما ایثار کنیم چون خدا آن را بر شما حرام کرده است حلقتان را بسوزاند و بگلو فرو نرود و ار درکیسه نهید دریده شود و بیفتد.

بحضرت مصطفی (صلوات الله علیه) جماعتی منافقان و اغیار آمدند ایشان در شرح اسرار بودند و مدح مصطفی (صلی الله علیه و سلم) می کردند پیغامبر بر من بصحابه فرمود که خَمَرُوا أَنْتِكُمْ یعنی سرهای کوزه را و کاسها را و دیگها و سبوها را و خمها را بپوشانید و پوشیده دارید که جانورانی هستند پلید و زهرناک مبادا که در کوزه ها شما افتند و بنادانی از آن کوزه آب خورید شما را زیان دارد باین صورت ایشان را فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید و دهان و زبان را پیش اغیار بسته دارید که ایشان موشانند لایق این حکمت و نعمت نیستند.

فرمود که آن امیر که از پیش ما بیرون رفت اگر چه سخن ما را بتفصیل فهم نمی کرد اما اجمالا میدانست که ما او را بحق دعوت می کنیم آن نیاز و سرجنبانیدن و مهر و عشق او را بجای فهم گیریم آخر این روستایی که در شهری می آید بانگ نماز می شنود اگر چه معنی بانگ نماز را بتفصیل نمی داند اما مقصود را فهم می کند.

## فصل

فرمود که هرک محبوبست خوبست ولاینعکس لازم نیست که هرک خوب باشد محبوب باشد خوبی جزو محبوبیست و محبوبی اصل است چون محبوبی باشد البته خوبی باشد جزو چیزی از کلش جدا نباشد و ملازم کلّ باشد در زمان مجنون خوبان بودند از لیلی خوبتر اما محبوب مجنون نبودند مجنون را می گفتند که از لیلی خوبترانند بر تو بیاریم او می گفت که آخر من لیلی را بصورت دوست نمی دارم و لیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون جامیست من ازان جام شراب می نوشم پس من عاشق شرابم که ازو می نوشم و شما را نظر بر قدحست از شراب آگاه نیستید اگر مرا قدح زرین بود مرصع بجوهر و درو سرکه باشد یا غیر شراب چیزی دیگر باشد مرا آن بچه کار آید کدوی کهنه شکسته که درو شراب باشد بنزد من به ازان قدح و از صد چنان قدح این را عشقی و شوقی باید تا شراب را از قدح بشناسد همچنانک آن گرسنه ده روز چیزی نخورده است و سیری بروز پنج بار خورده است هر دو در نان نظر می کنند آن سیر صورت نان می بیند و گرسنه صورت جان می بیند زیرا این نان همچون قدحست و لذت آن همچون شرابست دروی و آن شراب را جز بنظر اشتها و شوق نتوان دیدن اکنون اشتها و شوق حاصل کن تا صورت بین نباشی و درکون و مکان همه معشوق بینی صورت این خلقان همچون جامهاست و این علمها و هنرها و دانشها نقشهای جامست نمی بینی که چون جام شکسته می شود آن نقشها نمی ماند پس کار آن شراب دارد که در جان قالبهاست و آنکس که شراب را می نوشد و می بیند که أَلْبَقِيَاتُ

## الصَّالِحَاتُ.

سایل رادو مقدمه می‌باید که تصور کند یکی آنک جازم باشد که من درینج می‌گویم مخطیم غیر آن چیزی هست که من نمی‌دانم پس دانستیم که اَلسُّؤَالُ نِصْفُ الْعِلْمِ ازین روست.

هرکسی روی بکسی آورده است و همه را مطلوب حَقَّست و بآن امید عمر خود را صرف می‌کند اما درین میان ممیزی میباید که بدانند که از این میان کیست که او مصیب است و بروی نشان زخم چوگان پادشاهست تا یکی گوی و موحد باشد مستغرق آبست که آب درو تصرف میکند و او رادر آب تصرفی نیست سَبَّاح و مستغرق هر دو درآیند اما این را آب میبرد و محمولست و سَبَّاح حامل قوت خویش است و باختیار خودست پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و قولی که از او صادر شود آن از آب باشد از او نباشد اودر میان بهانه است همچنانک از دیوار سخن بشنوی دانی که از دیوار نیست کسیست که دیوار را درگفت آورده است، اولای همچنانند پیش از مرگ مرده‌اند و حکم درو دیوار گرفته‌اند دریشان یک سر موی از هستی نمانده است در دست قدرت همچون اسپری‌اند جنبش سپر از سپر نباشد و معنی اناالحق این باشد، سپر می‌گوید من در میان نیستم حرکت از دست حَقَّست این سپر را حق بینید و با حق پنجه مزیند که آنها که بر چنین سپر زخم زدند در حقیقت با خدا جنگ کرده‌اند و خود را بر خدا زده‌اند، از دور آدم تا کنون میشنوی که بریشان چها رفت از فرعون و شداد و نمرود و قوم عاد و لوط و ثمود الی مالانهایه و آن چنان سپری تا قیامت قایمست دورا بعد دور بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورت اولیا تا اتقیا از اشقیا ممتاز کردند و اعدا از اولیا پس هر ولی حجت است بر خلق خلق را بقدر تعلق که بوی کردند مرتبه و مقام باشد اگر دشمنی کنند دشمنی با حق کرده باشند و اگر دوستی ورزند دوستی با حق کرده باشند که مَنْ رَأَاهُ فَقَدْ رَأَى مَنْ رَأَاهُ فَقَدْ رَأَى وَمَنْ قَصَدَهُ فَقَدْ قَصَدَنِی بندگان خدا محرم حرم حَقَّند همچون که خادمان حقتعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت را از ایشان بکلی بریده است و پاک کرده لاجرم مخدوم عالمی شدند و محرم اسرارگشتند که لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ.

فرمود که اگر پشت بترتبه بزرگان کرده است اما از انکار و غفلت نکرده است روی بجان ایشان آورده است زیرا که این سخن که از دهان ما بیرون می‌آید جان ایشانست اگر پشت بتن کنند و روی بجان آرند زبان ندارند.

مرا خویست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود اینک جماعتی خود را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند مرا آن خوش نمی‌آید و صد بارگفته‌ام برای من کسی را چیزی مگوئید من بآن راضیم آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که بنزد من می‌آیند از بیم آن که ملول نشوند شعری می‌گویم تا بآن مشغول شوند و اگر نه من از کجا شعر از کجا واللّه که من از شعر بیزارم و پیش من ازین بتر چیزی نیست همچنانک یکی دست در شکمبه کرده است و آن را می‌شوراند برای اشتهای مهمان چون اشتهای مهمان بشکمبه است مرا لازم شد آخر آدمی بنگرد که خلق رادر فلان شهر چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارند آن خرد و آن فروشد اگرچه دودتر متاعها باشد من تحصیلها کردم در علوم ورنجها بردم که نزد من فضلا و محققان وزیرکان و نغول اندیشان آیند تا برایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم حق تعالی خود چنین خواست آن همه علمها را اینجا جمع کرد و آن رنجها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم چه توانم کردن در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ ترکاری نبود ما اگر دران ولایت می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن مرا امیر پروانه گفت اصل عملست گفتم کو اهل عمل و طالب عمل تا بایشان عمل نمایم حالی تو طالب گفتی گوش نهاده تا چیزی بشنوی و اگر نگوییم ملول شوی طالب عمل شو تا بنمایم ما در عالم مردی می‌طلبیم که بوی عمل نمایم چون مشتری عمل نمی‌یابیم مشتری گفت می‌یابیم بگفت مشغولیم و تو عمل را چه



دانی چون عامل نیستی بعمل عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت صورت را بمعنی معنی را چون درین ره راه رو نیست و خالیست اگر مادر راهیم و در عملیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز و روزه نیست و اینها صورت عملست عمل معنیست در باطن آخر از دور آدم تا دور مصطفی (صلی الله علیه و سلم) نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود. پس این صورت عمل باشد عمل معنیست در آدمی همچنانک گویند می‌گویی دارو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنیست درو و چنانک گویند آن مرد در فلان شهر عامل است چیزی بصورت نمی‌بینند کارها که باو تعلق دارد او را بواسطه ان عالم می‌گویند پس عمل این نیست که خلق فهم کرده‌اند ایشان می‌پندارند که عمل این ظاهرست. اگر منافق آن صورت عمل را بجای آرد هیچ او را سود دارد چون درو معنی صدق و ایمان نیست اصل چیزها همه گفتست و قول تو ازگفت و قول خبر نداری آن را خوار می‌بینی گفت میوه درخت عمل است که قول از عمل می‌زاید حق تعالی عالم را بقول آفرید که گفت کُنْ فَيَكُونُ و ایمان در دلست اگر بقول نگوئی سود ندارد و نماز را که فعل است اگر قرآن نخوانی درست نباشد و درین زمان که می‌گویی قول معتبر نیست نفی این تقریر می‌کنی باز بقول چون قول معتبر نیست چون شنویم از تو که قول معتبر نیست آخر این را بقول می‌گویی یکی سؤال کرد که چون ما خیرکنیم و عمل صالح کنیم اگر از خدا امیدوار باشیم و متوقع خیر باشیم و جز ما را آن زیان دارد یانی فرمود ای والله امید باید داشتن و ایمان همین خوف و رجاست یکی مرا پرسید که رجای خود خوش است (این) خوف چیست گفتم تو مرا خوفی بنما بی رجای یا رجایی بنمایی خوف چون از هم جدا نیستند چون می‌پرسی مثلاً یکی گندم کارید رجای دارد البته که گندم برآید و در ضمن آن هم خایفست که مبادا مانعی و آفتی پیش آید پس معلوم شد که رجای بی خوف نیست و هرگز نتوان تصور کردن خوف بی رجای یا رجای بی خوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقع جز او احسان قطعاً دران کار گرم‌تر و مجدتر باشد آن توقع پراوست هر چند پرش قوی تر پروازش بیشتر و اگر ناامید باشد کاهل گردد و ازو دیگر خبر و بندگی نیاید همچنانک بیمار داروی تلخ می‌خورد و ده لذت شیرین را ترک می‌کند اگر او را امید صحت نباشد این را کی تواند تحمل کردن *الْأَدَمِيُّ حَيَوَانٌ نَاطِقٌ* آدمی مرکبست از حیوانی و نطق همچنانک حیوانی درو دایمست و منفک نیست ازو نطق نیز همچنین است و درود ایمست اگر بظاهر سخن نگوید در باطن سخن میگوید دایماً ناطقست بر مثال سیلابست که دروگل آمیخته باشد آن آب صافی نطق اوست و آن گل حیوانیت اوست اما گل درو عارضیست و نمی‌بینی این گلها و قالبها رفتند و پوسیدند و نطق و حکایت ایشان و علوم ایشان مانده است از بد و نیک.

صاحب دل کَلَسْتُ چون او را دیدی همه را دیده باشی که *الْصَّيْدُ كَلَّةٌ فِي جَوْفِ الْفَرَاخِ* خلقان عالم همه اجزای ویند و او کَلَسْتُ.

جزو درویشند جمله نیک و بد      هرک نبود او چنین درویش نیست  
 اکنون چون او را دیدی که کَلَسْتُ قطعاً هم عالم را دیده باشی و هرکرا بعد ازو بینی مکرر باشد و قول ایشان در احوال کَلَسْتُ چون قول ایشان شنیدی هر سخنی که بعد ازان شنوی مکرر باشد.

فَمَنْ يَرَهُ فِي مَنْزِلٍ فَكَأَنَّمَا      رَأَى كُلَّ إِنْسَانٍ وَكُلَّ مَكَانٍ  
 ای نسخه نامۀ الهی که توی      وی آینه جمال شاهی که توی  
 بیرون ز تو نیست هرچه درعالم هست      در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی

## فصل

نایب گفت که پیش از این کافران بت را می پرستیدند و سجود می کردند ما در این زمان همان می کنیم این چه می رویم و مغل را سجود و خدمت می کنیم و خود را مسلمان می دانیم و چندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص و هوا و کین و حسد و ما مطیع این جمله ایم پس ما نیز ظاهراً و باطناً همان کار می کنیم و خویشتن را مسلمان می دانیم فرمود اما اینجا چیز دیگر هست چون شما را این در خاطر میاید این بدست و ناپسند قطعاً دیده دل شما چیزی بیچون و بیچگونه و عظیم دیده است که این او را زشت و قبیح می نماید آب شور شور کسی را نماید که او آب شیرین خورده باشد وَبِضِدِّهَا تَتَبَّنُ الْأَشْيَاءُ پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت می بیند آخر در مقابله نغزی این زشت نماید و اگر نی دیگران را چون این درد نیست در آنچه هستند شادند و می گویند خود کار این دارد حق تعالی شما را آن خواهد داد که مطلوب شماست و همت شما آنجا که هست شما را آن خواهد شدن که الطَّيْرُ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ وَالْمُؤْمِنُ يَطِيرُ بِهَمَّتِهِ خلق سه صنف اند ملائکه اند که ایشان همه عقل محضند طاعت و بندگی و ذکر ایشان را طبعست و غذاست و بآن خورش و حیاتست چنانکه ماهی در آب زندگی او از آب است و بستر و بالین او آبست آن در حق او تکلیف نیست چون از شهوت مجردست و پاکست پس چه منت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفی نکند چون ازینها پاکست و او را هیچ مجاهده نیست و اگر طاعت کند آن با حساب طاعت نگیرند چون طبعش آنست و بی آن نتواند بودن و یک صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوت محضند. عقل زاجر ندارند بریشان تکلیف نیست ماند آدمی مسکین که مرکبست از عقل و شهوت نیش فرشته است و نیش حیوان نیش مار است و نیش ماهی. ماهیش سوی آب میکشاند و مارش سوی خاک در کشاکش و جنگ است مَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ أَعْلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتَهُ عَقْلُهُ فَهُوَ أَدْنَى مِنَ الْبُهَائِمِ.

فرشته رست بعلم و بهیمة رست بجهل میان دو بتنازع بماند مردم زاد

اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلی ملک گشتند و نور محض گشتند ایشان انبیا و اولیایند از خوف و رجا رهیدند که لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و بعضی از شهوت بر عقلشان غالب گشت تا بکلی حکم حیوان گرفتند و بعضی در تنازع مانده اند و آنها آن طایفه اند که ایشان را در اندرون رنجی و دردی و فغانی و تحسری پدید می آید و بزندگانی خویش راضی نیستند اینها مومنانند اولیا منتظر ایشانند که مؤمنان را در منزل خود رسانند و چون خود کنند و شیاطین نیز منتظرند که او را باسفل السافلین سوی خود کشند.

ما می خواهیم و دیگران می خواهند تا بخت کرا بود کرا دارد دوست

إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ إِلَى الْآخِرِ مَفْسَرَانِ ظاهر چنین تفسیر می کند که مصطفی (صلی الله علیه و سلم) همتها داشت که عالمی را مسلمان کنم و در راه خدا آورم چون وفات خود را بدید گفت آه نزیستم که خلق را دعوت کنم حق تعالی گفت غم مخور در آن ساعت که تو بگذری ولایتها و شهرها را که بلشکر و شمشیر میگشودی جمله را بی لشکر مطیع و مؤمن گردانم و اینک نشانش آن باشد که در آخر وفات تو خلق را بینی از در درمی آیند گروه گروه مسلمان میشوند چون این نشان بیاید بدانک وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح کن و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن و اما محققان میگویند که معنی آنست آدمی میپندارد که اوصاف ذمیمه را بعمل و جهاد خود از خویشتن دفع خواهد کرد چون بسیار مجاهده کند و قوتها و آلتها را بذل کند نومید شود خدای تعالی او را گوید که می پنداشتی که آن بقوت و بفعل و بعمل تو خواهد شدن آن سنتست که نهاده ام یعنی آنچه توداری در راه ما بذل کن بعد از آن بخشش ما در رسد درین راه بی پایان ترا می فرماییم که باین دست و پای ضعیف سیرکن ما را

معلومست که باین پای ضعیف این راه را نخواهی بردن. بلکه بصد هزار یک منزل نتوانی ازین راه بریدن الا چون درین راه بروی چنانک از پای درآیی و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن نماند بعد از آن عنایت حق ترا برگیرد چنانک طفل را مادام که شیرخواره است او را بر می گیرند و چون بزرگ شد او را بوی رها می کنند تا می رود اکنون چون قوهای تو نماند در آن وقت که این قوتها داشتی و مجاهدتها می نمودی گاه گاه میان خواب و بیداری بتو لطفی می نمودیم تا بآن در طلب ما قوت می گرفتی و او میدوار می شدی این ساعت که آن آلت نماند لطفها و بخششها و عنایتها ما را بین که چون فوج فوج بر تو فرومی آیند که بصد هزار کوشش ذره از این نمی دیدی اکنون فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ استغفارکن ازین اندیشهها و پندار که می پنداشتی آن کار از دست و پای تو خواهد آمدن و از ما نمیدیدی اکنون چون دیدی که ازماست استغفارکن إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا.

ما امیر را برای دنیا و ترتیب و علم و عملش دوست نمی داریم دیگرانش برای این دوست می دارند که روی امیر را نمی بینند پشت امیر را می بینند امیر همچون آینه است و این صفتها همچون ذره های ثمین و زرها که بر پشت آینه است آنجا نشانده اند آنها که عاشق زرد و عاشق دُرُند نظرشان بر پشت آینه است و ایشان که عاشق آینه اند نظرشان بر دُر و زر نیست پیوسته روی بآینه آورده اند و آینه را برای آینگی دوست میدارند زیرا که در آینه جمال خوب می بینند از آینه ملول نمی گردند اما آنکس که روی زشت و معیوب دارد در آینه زشتی می بیند زود آینه را می گرداند و طالب آن جواهر می شوند اکنون بر پشت آینه هزارگونه نقش سازند و جواهر نشانند روی آینه را چه زیان دارد اکنون حق تعالی حیوانیت و انسانیت را مرکب کرد تا هر دو ظاهر گردند که وَبَصَدِّهَا تَتَّبِعُنَّ الْأَشْيَاءَ تعریف چیزی بی ضد او ممکن نیست و حق تعالی ضد نداشت میفرماید که كُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًا فَأَحْبَبْتُ بَأَن أُعْرَفَ پس این عالم آفرید که از ظلمت است تا نور او پیدا شود و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کرد که أُخْرِجَ بِصِفَاتِي إِلَى خَلْقِي و ایشان مظهر نور حقند تا دوست از دشمن پیدا شود و یگانه از بیگانه ممتاز گردد که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الا بطریق صورت همچنانک در مقابله آدم ابلیس و در مقابله موسی فرعون و در مقابله ابراهیم نمرود و در مقابله مصطفی (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) ابوجهل الی مالانهایه پس باولیا خدا را ضد پیدا شود اگرچه در معنی ضد ندارد چنانک دشمنی و ضدی می نمودند کار ایشان بالا گرفت و مشهورتر میشد که يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ.

مه نور میفشاند و سگ بانگ می کند      مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود  
از ماه نورگیرد ارکان آسمان      خود کیست آن سگی که بخار زمین بود

بسیارکسان هستند که حق تعالی ایشان را بنعمت و مال و زر و امارت عذاب میدهد و جان ایشان از آن گریزانست.

فقیری در ولایت عرب امیری را سوار دید در پیشانی او روشنایی انبیا و اولیا دید گفت سُبْحَانَ مَنْ يُعَدِّبُ عِبَادَهُ بِالنَّعَمِ.

## فصل

ابن مقرئ قرآن را درست می خواند آری صورت قرآن را درست می خواند ولیکن از معنی بی خبر دلیل بر آنک حالی که معنی را میباید رد می کند بنابینایی میخواند نظیرش مردی در دست قندز دارد قندزی دیگر از آن بهتر آوردند رد می کند پس دانستیم قندز را نمی شناسد کسی این را گفته است که قندزست او بتقلید بدست گرفته است همچون کودکان که با گردکان بازی می کنند چون مغزگردکان یا روغن گردکان بایشان دهی رد کنند که

گردکان آنست که جغ کند این را بانگی و جغجعی نیست آخر خزاین خدای بسیارست و علمهای خدای بسیار اگر قرآن را بدانش می خواند قرآن دیگر را چرا رد می کند با مقریبی تقریر می کردم که قرآن می گوید که قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي اکنون به پنجاه درمستگ مرکب این قرآن را تواند نبشتن این رمزست از علم خدای همه علم خدا تنها این نیست عطاری در کاغذ پاره دارو نهاد توگویی همه دکان عطار اینجاست این ابلهی باشد آخر در زمان موسی و عیسی و غیرهما قرآن بود کلام خدا بود بعربی نبود تقریر این میدادم (دیدم) در آن مقری اثر نمی کرد ترکش کردم.

آورده اند که در زمان رسول صلی الله علیه و سلم از صحابه هرکه سوره یا نیم سوره یادگرفتی او را عظیم خواندندی و بانگشت نمودندی که سوره یاد دارد برای آنک ایشان قرآن را می خوردند منی را از نان خوردن یادومن را عظیم باشد الا که در دهان کنند و نجایند و بیندازند هزار خروار توان خوردن آخر می گوید رَبِّ تَالِي الْقُرْآنَ وَالْقُرْآنُ يَلْعَنُهُ پس در حق کسیست که از معنی قرآن واقف نباشد الا هم نیکست قومی را خدای چشمهاشان را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند اگر بعضی را ازان عالم غافل نکنند هیچ عالم آبادان نگردد غفلت عمارت و آبادانها انگیزاند آخر این از غفلت بزرگ می شود و دراز می گردد و چون عقل او بکمال می رسد دیگر دراز نمی شود پس موجب و سبب عمارت غفلتست و سبب ویرانی هشاریست اینک می گویم از دو بیرون نیست یا بنا بر حسد می گویم یا بنا بر شفقت حاشا که حسد باشد برای آنک حسد را ارزد حسد بردن دریغست تا بآنک نیرزد چه باشد الا از غایت شفقت و رحمت است که می خواهم که یار عزیز را بمعنی کشم.

آورده اند که شخصی در راه حج در بریه افتاد و تشنگی عظیم بروی غالب شد تا از دور خیمه خرد و کهن دید آنجا رفت کنیزی دید آواز داد آن شخص که من مهمانم المراد و آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست آبش دادند که خوردن آن آب از آتش گرم تر بود و از نمک شورتر از لب تا کام آنجا که فرو می رفت همه را می سوخت این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول گشت و گفت شما را بر من حقست جهت این قدر آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشیده است آنچ بشما گویم پاس دارید اینک بغداد نزدیکست و کوفه و واسط و غیرها اگر مبتلا باشید نشسته نشسته و غلتان غلتان میتوانید خود را آنجا رسانیدن که آنجا آبهای شیرین خنک بیارست و طعامهای گوناگون و حمامها و تنعمها و خوشیها و لذت‌های آن شهرها را برشمرد لحظه دیگر آن عرب بیامد که شوهرش بود تائی چند از موشان دشتی صید کرده بود زن را فرمود که آن را پخت و چیزی از آن بمهمان دادن مهمان چنانک بود کور و کبود ازان تناول کرد بعد ازان در نیم شب مهمان بیرون خیمه خفت، زن بشوهر می گوید هیچ شنیدی که این مهمان چه وصفها و حکایتها کرد، قصه مهمان تمام بر شوهر بخواند، عرب گفت همانا از زن مشنوازین چیزها که حسودان در عالم بسیارند چون ببینند بعضی را که با آسایش و دولتی رسیده اند حسدها کنند و خواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند و ازان دولت محروم کنند.

اکنون این خلق چنین اند چون کسی از روی شفقت پندی دهد حمل کنند بر حسد الا چون در وی اصلی باشد عاقبت روی بمعنی آرد چون بروی از روزالست قطره چکانیده باشند عاقبت آن قطره او را از تشویشها و محنتها برهاند بیا آخر چند ازما دوری و بیگانه و در میان تشویشها و سوداها الا باقومی کسی چه سخن گوید چون جنس آن نشنیده اند از کسی و نه از شیخ خود.

چون اندر تبارش بزرگی نبود      نیارست نام بزرگان شنود

روی بمعنی آوردن اگرچه اول چندان نغز نماید الا هرچند که رود شیرین تر نماید بخلاف صورت اول نغز نماید

الّا هرچندکه باوی بیشتر نشینی سرد شوی کو صورت قرآن وکجا معنی قرآن در آدمی نظرکنن کو صورت او و کو معنی اوکه اگر معنی آن صورت آدمی میرود لحظه در خانه اش رها نمی کنند.

مولانا شمس الدین قدس الله سرّه می فرمود که قافله بزرگ بجایی می رفتند آبادانی نمی یافتند و آبی نی، ناگاه چاهی یافتند بی دلو سطلی بدست آوردند و ریسمانها و این سطل را بزیر چاه فرستادند کشیدند سطل بریده شد دیگری را فرستادند هم بریده شد بعد ازان اهل قافله را بریسمانی می بستند و در چاه فرو می کردند برنمی آمدند عاقلی بود اوگفت من بروم او را فرو کردند نزدیک آن بود که بقعر چاه رسید سپاهی با هیبتی ظاهر شد این عاقل گفت من نخواهم رهیدن باری تا عقل را بخودم آرم و بیخود نشوم تا ببینم که برمن چه خواهد رفتن این سیاه گفت قصه دراز مگو تو اسیر منی نهی الّا بجواب صواب بجیزی دیگر نهی گفت فرما گفت از جایها کجا بهتر عاقل گفت من اسیر و بیچاره ویم اگر بگویم بغداد یا غیره چنان باشد که جای وی را طعنه زده باشم گفت جاگاه آن بهتر که آدمی را آنجا مونس باشد اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد و اگر در سوراخ موشی باشد بهتر آن باشد گفت احسنت احسنت رهیدی آدمی در عالم توی اکنون من تراها کردم و دیگران را ببرکت تو آزاد کردم بعد ازین خونی نکنم همه مردان عالم را بمحبت تو بتو بخشیدم بعد ازان اهل قافله را از آب سیراب کرد اکنون غرض ازین معنیست همین معنی را توان در صورت دیگرگفتن الا مقلدان همین نقش را می گیرند دشوارست با ایشان گفت اکنون هم در این سخن را در مثال دیگرگویی نشنوند.

## فصل

می فرمود که تاج الدین قبایی را گفتند که این دانشمندان در میان ما می آیند و خلق را در راه دین بی اعتقاد می کنند گفت نی ایشان می آیند میان ما و ما را بی اعتقاد می کنند و الّا ایشان حاشا که از ما باشند مثلاً سگی را طوق زرین پوشانیدی وی را با آن طوق سگ شکاری نخوانند شکاری معنیست درو خواه طوق زرین پوش خواه پشمین آن عالم بجبه و دستار نباشد عالمی هنریست در ذات وی که آن هنر اگر در قبا و عبا باشد تفاوت نکند چنانک در زمان پیغمبر (صلی الله علیه و سلم) قصد ره زنی دین می کردند و جامه نماز می پوشیدند تا مقلدی را در راه دین سست کنند زیرا آن را نتوانند کردن تا خود را از مسلمان نسازند و اگر نی فرنگی یا جهودی طعن دین کند وی را کی شنوند که قَوْلٌ لِّلْمُصَلِّينَ الَّذِيْنَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ الَّذِيْنَ هُمْ يُرَاؤْنَ وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ سخن کلی اینست آن نور داری آدمیتی نداری آدمیتی طلب کن مقصود اینست باقی دراز کشیدنت سخن را چون بسیار آرایش میکنند مقصود فراموش میشود.

بقالی زنی را دوست می داشت با کنیزک خاتون پیغامها کرد که من چنینم و چنانم و عاشقم ومی سوزم و آرام ندارم و بر من ستمها می رود و دی چنین بودم و دوش بر من چنین گذشت قصه های دراز فرو خواند کنیزک بخدمت خاتون آمد گفت بقال سلام می رساند و می گوید که بیا تا ترا چنین کنم و چنان کنم گفت باین سردی، گفت او درازگفت اما مقصود این بود اصل مقصودست باقی در دسرسرست.

## فصل

فرمود که شب و روز جنگ می کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می باشی و نجاست زن را بخود پاک می کنی خود را درو پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی خود را بوی تهذیب کن سوی او رو و آنچه او گوید تسلیم کن اگرچه نزد تو آن سخن محال باشد و غیرت را ترک کن اگرچه وصف رجالست و لیکن بدین وصف

نیکو و صفهای بددرد تو می‌آید از بهر این (معنی) پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود لا رُهبانیه فی الاسلام که راهبان را راه خلوت بود و کوه نشستن و زن ناستدن و دنیا ترک کردن خداوند عزوجل راهی باریک پنهان بنمود پیغامبر را (صلی الله علیه و سلم) و آنچه‌ست زن خواستن تا جور زنان می‌کشد و محالهای ایشان می‌شود و برو می‌دوانند و خود را مهذب می‌گرداند و اِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ جور کسان برتافتن و تحمل کردن چنانست که نجاست خود را دریشان میمالی خلق تو نیک میشود از بردباری و خلق ایشان بد میشود از دوانیدن و تعدی کردن پس چون این را دانستی خود را پاک میگردان ایشان را همچو جامه دان که پلیدیهای خود را دریشان پاک میکنی و تو پاک میگردی و اگر با نفس خود برنمیآیی از روی عقل با خویش تقریرده که چنان انگارم که عقدی نرفته است معشوقه‌ایست خراباتی هرگه که شهوت غالب میشود پیش وی میروم باین طریق حمیت را و حسد و غیرت را از خود دفع می‌کن تا هنگام آن که وراى این تقریر ترا لذت مجاهده و تحمل رو نماید و از محالات ایشان ترا حالها پدید شود بعد از آن بی آن تقریر تو مرید تحمل و مجاهده و بر خود حیف گرفتن گردی چون سود خود معین در آن بینی.

آورده‌اند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم باصحابه ازغزا آمده بودند فرمود که طبل را بزنند امشب بر در شهر بخشیم و فردا درآئیم گفتند یا رسول الله بچه مصلحت گفت شایدکه زنان شما را با مردمان بیگانه جمع بینید و متالم شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه نشنید در رفت زن خود را با بیگانه یافت اکنون راه پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) اینست که می‌باید رنج کشیدن از دفع غیرت و حمیت و رنج انفاق و کسوت زن و صد هزار رنج بیحد چشیدن تا عالم محمدی روی نماید راه عیسی (علیه السلام) مجاهده خلوت و شهوت ناراندن راه محمد (صلی الله علیه و سلم) جور و غصهای زن و مردم کشیدن چون راه محمدی نمی‌توانی رفتن باری راه عیسی رو تا بیکبارگی محروم نمائی اگر صفایی داری که صد سیلی میخوری و بر آن را و حاصل آن را تا می‌بینی یا بغیب معتقدی چون فرموده‌اند و خبر داده‌اند پس چنین چیزی هست صبرکنم تا زمانی که آن حاصل که خبر داده‌اند بمن نیز برسد بعد از آن بینی چون دل برین نهاده باشی که من ازین رنجها اگرچه این ساعت حاصلی ندارم عاقبت بگنجها خواهم رسیدن بگنجها رسی و افزون ازان که تو طمع و امید می‌داشتی این سخن اگر این ساعت اثر نکند بعد از مدتی که پخته‌تر گردی عظیم اثر کند زن چه باشد عالم چه باشد اگر گویی و اگر نگویی او خود همانست و کار خود نخواهد رها کردن بلکه بگفتن (اثر نکند و) بتر شود مثلاً نانی را بگیر زیر بغل کن و از مردم منع می‌کن و می‌گوکه البتّه این را بکس نخواهم دادن چه جای دادن اگرچه آن بردرها افتاده است و سگان نمی‌خورند از بسیاری نان و ارزانی اما چون چنین منع آغاز کردی همه خلق رغبت کنند و دربند آن نان که منع می‌کنی و پنهان می‌کنی ببینم علی الخصوص که آن نان را سالی در آستین کنی و مبالغه و تأکید می‌کنی در نادادن و نانمودن رغبتشان دران نان از حدّ بگذرد که الانسان حریص علی ما منع هرچند که زن را امر کنی که پنهان شو ورا دغدغه خود را نمودن بیشتر شود و خلق را از نهان شدن او رغبت بآن زن بیش گردد پس تو نشسته و رغبت را از دو طرف زیادت می‌کنی و می‌پنداری که اصلاح می‌کنی آن خود عین فسادست اگر او را گوهری باشد که نخواهد که فعل بد کند اگر منع کنی و نکنی او بران طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن فارغ باش و تشویش مخور و اگر بعکس این باشد باز همچنان بر طریق خود خواهد رفتن منع جز رغبت را افزون نمی‌کند علی الحقیقه.

این مردمان می‌گویند که ما شمس الدین تبریزی را دیدیم ای خواجه ما او را دیدیم ای غر خواهر کجا دیدی یکی که بر سر بام اشتری را نمی‌بیند میگوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم خوش گفته‌اند آن حکایت را که خنده‌ام از دو چیز آید یکی زنگی سرهای انگشت سیاه کند یا کوری سر از دریچه بدرآورد ایشان

همانند اندرونها (ی کور) و باطنهای کور سر از دریچهٔ قالب بدر می‌کنند چه خواهند دیدن از تحسین ایشان و انکار ایشان چه برد پیش عاقل هر دویکست چون هر دو ندیده‌اند هر دو هرزه می‌گویند بینایی می‌باید حاصل کردن بعد از آن نظرکردن و نیز چون بینایی حاصل شود هم کی تواند دیدن تا ایشان را نباید در عالم چندین اولیاند بینا و واصل و اولیای دیگرند ورای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند و این اولیا زاریها می‌کنند که ای بارخدا یا زان مستوران خود یکی را بما بنما تا ایشانش نخواهند و تا ایشان را نباید هر چند که چشم بینا دارند نتوانندش دیدن هنوز خراباتیان که قحبه‌اند تا ایشان را نباید کسی نتوانند بدیشان رسیدن و ایشان را دیدن مستوران حق را بی ارادت ایشان کی تواند دیدن و شناختن این کار آسان نیست فرشتگان فرومانده‌اند که وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ ما هم عشق ناکیم روحانیم نور محضیم ایشان که آدمیاند مثنی شکم خوار خون ریز که یَسْفِكُونَ الدَّمَاءَ اکنون این همه برای آنست تا آدمی بر خود لرزان شود که فرشتگان روحانی که ایشان را نه مال و نه جاه و نه حجاب (بود) نور محض غذایشان جمال خدا عشق محض دوربینان تیز چشم ایشان میان انکار و اقرار بودند تا آدمی بر خود بلرزد که وه من چه کسم و کجا شناسم و نیز اگر بروی نوری بتابد و ذوقی روی نماید هزار شکر کند خدای را که من چه لایق اینم.

این بار شما از سخن شمس الدین ذوق بیشتر خواهید یافتن زیرا که بادبان کشتی وجود مرد اعتقادست چون بادبان باشد باد وی را بجای عظیم برد و چون بادبان نباشد سخن باد باشد خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی تکلفی محض این همه تکلفها برای غیرست هر چیز که غیر عشق است برو حرامست این سخن را تقریر دادمی عظیم ولیکن بیگه است و بسیار می‌باید کوشیدن و جویها کندن تاب حوض دل برسد الا قوم ملولند یا گوینده ملولست و بهانه می‌آورد و اگر نه آن گوینده که قوم را از ملالت نبرد دو پول نیرزد هیچ کس را عاشق دلیل نتواند گفتن بر خوبی معشوق و هیچ نتواند در دل عاشق دلیل نشانند که دال باشد بر بغض معشوق پس معلوم شد که اینجا دلیل کار ندارد اینجا طالب عشق می‌باید بودن اکنون اگر در بیت مبالغه کنیم در حق عاشق آن مبالغه نباشد و نیز می‌بینم که مرید معنی خود را بذل کرد برای صورت شیخ که

ای نقش تو از هزار معنی خوشتر      زیرا هر مریدی که بر شیخ آید

اول از سر معنی بر می‌خیزد و محتاج شیخ می‌شود.

بهاء الدین سؤال کرد که برای صورت شیخ از معنی خود بر نمی‌خیزد بلکه از معنی خود بر می‌خیزد برای معنی شیخ فرمود نشاید که چنین باشد (که) اگر چنین باشد پس هر دو شیخ باشند اکنون جهد می‌باید کرد که در اندرون نوری حاصل کنی تا ازین نار تشویشات خلاص یابی و ایمن شوی این کس را که چنین نوری در اندرون حاصل شد که احوالهای عالم که بدنیا تعلق دارد مثل منصب و امارت و وزارت در اندرون او می‌تابد مثال برقی می‌گذرد همچنانک اهل دنیا را احوال عالم غیب از ترس خدا و شوق عالم اولیا دریشان می‌تابد و چون برقی می‌گذرد اهل حق کلی خدا را گشته‌اند و روی بحق دارند و مشغول و مستغرق حقتند هوسهای دنیا همچون شهوت عین روی می‌نماید و قرار نمی‌گیرد و می‌گذرد اهل دنیا در احوال عقبی بعکس اینند.

## فصل

شریف پای سوخته گوید

جان همه اوست او ز جان مستغنیست  
او قبلهٔ آنست و از آن مستغنیست

آن منعم قدس کز جهان مستغنیست  
هر چیز که وهم تو بر آن گشت محیط

این سخن سخت رسواست نه مدح شاهست و نه مدح خود، ای مردک آخر ترا ازین چه ذوق باشدکه او از تو مستغنیست این خطاب دوستان نیست این خطاب دشمنانست که دشمن خود گویدکه من از تو فارغم و مستغنی اکنون این مسلمان عاشق گرم رو را بین که در حالت ذوق از معشوق او را این خطابست که ازو مستغنی است مثال این آن باشدکه تونیی در تون نشسته باشد و می گویدکه سلطان ازمن که تونیم (مستغنیست) و فارغ و از همه تونیان فارغست این تونی مردک را (ازین) چه ذوق باشدکه پادشاه ازو فارغ باشد آری سخن این باشدکه تونی گویدکه من بر بام تون بودم سلطان گذشت وی را سلام کردم در من نظر بسیارکرد و از من گذشت و هنوز در من نظر می کرد این سخنی باشد ذوق دهنده آن تونی را الا اینک پادشاه از تونیان فارغست این چه مدح باشد پادشاه را و چه ذوق می دهد تونی را هرچیزکه وهم تو برآن گشت محیط ای مردک خود در وهم تو چه خواهدگذشتن جز بنکی مردمان ازوهم وخیال تو مستغنیند و اگر ازوهم تو بایشان حکایت میکنی ملول شوند و میگریزند چه باشد و هم که خدا از آن مستغنی نباشد خود آیت استغنا برای کافران آمده است حاشا که بمؤمنان این خطاب باشد ای مردک استغناى او ثابت است الا اگر ترا حالى باشدکه چیزی ارزد از تو مستغنی نباشد بقدر عزت تو.

شیخ محله میگفت که اول دیدنست بعد از آن گفت و شنود چنانک سلطان را همه می بینند ولیکن خاص آنکس است که باوی سخن گوید، فرمود که این کزست و رسواست و بازگونه است، موسی علیه السلام گفت و شنود و بعد از آن دیدار میطلبید مقام گفت آن موسی و مقام دیدار آن محمد صلی الله علیه و سلم پس آن سخن چون راست آید و چون باشد فرمود یکی پیش مولانا شمس الدین تبریزی (قدس الله سره) گفت که من بدلیل قاطع هستی خدا را ثابت کرده ام بامداد مولانا شمس الدین فرمود که دوش ملایکه آمده بودند و آن مرد را دعا میکردند که الحمد لله خدای ما را ثابت کردخداش عمردهاد در حق عالمیان تقصیر نکرد ای مردک خدا ثابت است اثبات او را دلیلی می نباید اگرکاری میکنی خود را بمرتب و مقامی پیش او ثابت کن و اگر نه او بی دلیل ثابت است و ان من شئی الا یسبح بحمده درین شک نیست.

فقیهان زیرکند و ده اندرده می بینند درفن خود لیک میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده اند برای نظام یجوز و لایجوز که اگر آن دیوار حجابشان نشود هیچ آن را نخوانند و آن کار معطل ماند و نظیر این مولانای بزرگ قدس الله سره العزیز فرموده (است) که آن عالم بمانند دریایست و این عالم مثال کف و خدای عزوجل خواست که کف را معمور دارد قومی را پشت بدریا کرد برای عمارت کفک اگر ایشان باین مشغول نشوند خلق یکدیگر را فنا کنند و ازان خرابی کفک لازم آید پس خیمه ایست که زده اندبرای شاه و قومی را در عمارت این خیمه مشغول گردانیده و یکی می گویدکه اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی و آن دیگر می گوید که اگر من میخ نسازم طناب را کجا بندند همه کس دانندکه این همه بندگان آن شاهندکه در خیمه خواهد نشستند و تفرج معشوق خواهدکردن پس اگر جولاه ترک جولاهی کند برای طلب وزیری همه عالم برهنه و عور بمانند.

پس او را دران شیوه ذوقی بخشیدندکه خرسند شده است پس آن قوم را برای نظام عالم کفک آفریدند و عالم را برای نظام آن ولی، خنک آن را که عالم را برای نظام او آفریده باشند نه او را برای نظام عالم پس هر یکی را دران کارخدای عزوجل خرسندی و خوشی می بخشدکه اگر او را صد هزار سال عمر باشد همان کار می کند و هر روز عشق او در آن کار بیشتر می شود و وی را در آن پیشه دقیقها میزاید و لذتها و خوشیها ازان می گیرد که و ان من شئی الا یسبح بحمده طناب کن را تسبیحی دیگر و درودگر را که عمودهای خیمه میسازد تسبیحی دیگر و میخ ساز را تسبیحی دیگر و جامه باف را که جامه خیمه میبافد تسبیحی دیگر. اکنون این قوم که برمامیآیند اگر



خاموش می‌کنیم ملول می‌شوند و می‌رنجند و اگر چیزی می‌گوییم لایق ایشان می‌باید گفتن ما می‌رنجیم می‌روند و تشییع می‌زنند که از ما ملولست و می‌گریزد هیزم از دیک کی گریزد الا دیک می‌گریزد طاقت نمی‌دارد پس گریختن آتش و هیزم گریختن نیست بلک چون او را دید که ضعیف است از وی دور می‌شود پس حقیقت علی کل حال دیک می‌گریزد پس گریختن ما گریختن ایشانست ما آینه‌ایم اگر دریشان گریزیست در ما ظاهر می‌شود ما برای ایشان می‌گریزیم آینه آنست که خود را در وی بیند اگر ما را ملول می‌بیند آن ملالت ایشانست برای آنک ملالت صفت ضعف است اینجاملالت نگنجد و ملالت چه کار دارد.

مرادر گرمابه افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضعی زیادتی می‌کردم و شیخ صلاح الدین تواضعی بسیار می‌کرد در مقابله آن تواضع شکایت کردم در دل آمد که تواضع را از حد می‌بری تواضع بتدریج به اول دستش بمالی بعد ازان پای اندک اندک بجایی برسانی که آن ظاهر نشود و نمایند و او خور کرده بود لاجرم نبایدش در زحمت افتادن و عوض خدمت کردن چون بتدریج او را خوگر آن تواضع کرده باشی دوستی را چنین دشمنی را چنین باید کردن اندک اندک بتدریج مثلاً دشمنی را اول اندک اندک نصیحت بدهی اگر نشنود آنگه وی را بزنی اگر نشنود وی را از خود دور کنی در قرآن می‌فرماید فَعْظُوهُمْ وَاهْجُرُوهُمْ فِي الْمَضَاجِعِ وَأَضْرِبُوهُمْ و کارهای عالم بدین سان میرود نبینی صلح و دوستی بهار در آغاز اندک اندک گرمی می‌نماید و آنگه بیشتر و در درختان نگر که چون اندک اندک پیش می‌آیند اول تبسمی آنگه اندک اندک رختها را از برگ و میوه پیدا میکند و درویشانه و صوفیانه همه را در میان مینهد و هرچ دارد جمله در می‌بازد پس کارهای عالم را و عقبی شتاب کرد و در اول کار مبالغه نمود آن کار میسر او نشد اگر ریاضت است طریقتش چنین گفته اند که اگر منی نان میخورد هر روز در مسنگی کم کند بتدریج چنانک سالیو دو برنگذرد تا آن نان را بنیم من رسانیده باشد چنان کم کند که تن را کمی آن ننماید و همچنین عبادت و خلوت و روی آوردن بطاعت و نماز اگر بکلی نماز میکرد چون در راه حق درآید اول مدتی پنج نماز را نگاه دارد بعد از آن زیادت میکند الی مالانهایه.

## فصل

الاصول ان يحفظ ابن چاوش حفظ الغيب في حق شيخ صلاح الدين حتى ربما ينفعه و يندفع منه هذه الظلمات والغشاوة هذا ابن چاوش ما يقول في نفسه ان الخلق و الناس تركوا بلد هم و آباء هم و امهم و اهلهم و قرابتهم و عشيرتهم و سافروا من الهند الى السند و عملوا الزرايين من الحديد حتى تقطعت ربما يلتقوا رجلا له رائحة من ذلك العالم و كم من اناس ما توامن هذه الحسرة و ما فازوا و ما التقوا مثل هذا الرجل فانك قد التقيت في بيتك حاضراً مثل هذا الرجل و تتولى عنه ما هذا الابلاء عظيم و غفلة هو كان ينصحنى في حق شيخ المشايخ صلاح الحق و الدين خلد الله ملكه انه رجل كبير عظيم و في وجه ظاهر و اقل الاشياء من يوم جئت في خدمة مولانا ماسمعته يوما يسمى اسمكم الا سيدنا و مولانا و ربنا و خالقنا قط ما غير هذه العبارة يومامن الايام اليس ان اغراضه الفاسدة حجه عن هذا و اليوم يقول عن شيخ صلاح الدين انه ما هو شيء ايش اسي شيخ صلاح الدين من الالاسية في حقه غير انه يراه يقع في الجب يقول له لا تقع في الجب لشفقة له على سائر الناس و هو يكره ذلك الشفقة لانك اذا فعلت شيئاً لا يرضى لصلاح الدين كنت في وسط قهره فاذا كنت في قهره كيف تنجلي بل كلما رحمت تغشى و تسود من دخان جهنم فينصحك و يقول لك لا تسكن في قهرى و انتقل من دار قهرى و غضبى الى دار لطفى و رحمتى لانك اذا فعلت شيئاً يرضى دخلت في دار محبتى و لطفى فمنه ينجلي فوادك و يصير نورانيا هو ينصحك لاجل غرضك و خيرك و انت تأخذ ذلك الشفقة و النصيحة من علّة و غرض ايش

يكون لمثل ذلك الرجل معك غرض او عداوة اليس انك اذا حصل لك ذوق ما من خمر حرام او من حشيش او من سماع او من سب من الاسباب ذلك الساعة ترضى على كل عدو لك و تعفيهم و تميل ان تبوس رجليهم و ايديهم و الكافر و المؤمن ذلك الساعة في نظرك شئ واحد فشيخ صلاح الدين هو اصل هذا الذوق و ابهر الذوق عنده كيف يكون له مع احد بغض و غرض معاذ الله و انما يقول هذا من الشفقة و المرحمة في حق العبيد و الا لولا كذلك ايش يكون له غرض مع هؤلاء تاجرد و الضفادع من يكون له ذلك الملك و ذلك العظمة ايش يسوي هؤلاء المساكين اليس ان ماء الحيوه قالوا انه في الظلمة و الظلمة هي جسم الاولياء و ماء الحيوه فيهم ولا يقدر ان يلتقي ماء الحيوه الا في الظلمة فان كنت تكره هذه الظلمة و تنتفر منه كيف يصل اليك ماء الحيوه اليس انك اذا طلبت ان تتعلم الخناث من المخنثين او القحويين من القحباب ما تقدر ان تتعلم ذلك كيف و ان تريد تحصل حياتاً باقية سرمدية و هو مقام الانبياء و الاولياء ولا يجي اليك مكروه و لا تترك بعض ما عندك كيف بصير هذا ما يحكم عليك الشيخ ما حكموا مشايخ الاولين انك تترك المرأة و الاولاد و المال و المنصب بل كانوا يحكمون على و يقولون اترك امرأتك حتى نحن نأخذها و كانوا يتحملون ذلك و انتم اذا نصحكم بشئ يسير مالكم لا تتحملون ذلك و عسى ان تكرهوا شيئاً و هو خير لكم ايش يقول هذا الناس قد غلب عليهم العمى و الجهل ما يتأملون ان الشخص اذا عشق صبياً او امرأة كيف يتصنع و يتذلل و يفدى المال حتى كيف يخدعها ببذل مجهوده حتى يحصل تطيب قلبها ليلا و نهارا لا يمل من هذا و يمل من غير هذا فمحببة الشيخ و محبة الله يكون اقل من هذا انه من ادنى حكم و نصيحة و دلال يعرض و يترك الشيخ فعلم انه ليس عاشق و لا طالب لو كان عاشقا و طالبا لتحمل اضعاف ما قلنا و كان على قلبه الذم العسل و السكر.

## فصل

فرمود که جانب توقات می باید رفتن که آن طرف گرم سیرست اگر چه انطالیه گرم سیرست اما آنجا اغلب رومیانند سخن ما را فهم نکنند اگر چه در میان رومیان نیز هستند که فهم می کنند.

روزی سخن می گفتم میان جماعتی و میان ایشان هم جماعتی کافران بودند در میان سخن می گریستند و متذوق می شدند و حالت می کردند، سؤال کرد که ایشان چه فهم کنند و چه دانند این جنس سخن را مسلمانان گزیده از هزار یک فهم می کنند ایشان چه فهم می کردند که می گریستند، فرمود که لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند آنچه اصل این سخن است آن را فهم می کنند آخر همه مقررند به یگانگی خدا و بآنک خدا خالقست و رازقست و در همه متصرف و رجوع بویست و عقاب و عفو اوست، چون این سخن را شنید و این سخن وصف حقیقت و ذکر اوست پس جمله را اضطراب و شوق و ذوق حاصل شود که ازین سخن بوی معشوق و مطلوب ایشان می آید اگر راهها مختلف است اما مقصد یکیست نمی بینی که راه بکعبه بسیارست بعضی را راه از رومست و بعضی را از شام و بعضی را از عجم و بعضی را از چین و بعضی را از راه دریا از طرف هند و یمن، پس اگر در راهها نظر کنی اختلاف عظیم و مابینت بی حدست اما چون بمقصود نظر کنی همه متفق اند و یگانه و همه را درونها بکعبه متفق است و درونها را بکعبه ارتباطی و عشقی و محبتی عظیم است که آنجا (هیچ) خلاف نمی گنجد آن تعلق نه کفرست و نه ایمان یعنی آن تعلق مشوب نیست بآن راههای مختلف که گفتیم چون آنجا رسیدند آن مباحثه و جنگ و اختلاف که در راهها می کردند که این او را میگفت که تو باطلی و کافری و آن دگر این را چنین نماید اما چون بکعبه رسیدند معلوم شد که آن جنگ در راهها بود و مقصودشان یکی بود مثلاً اگر کاسه را جان بودی (بنده) بنده کاسه گر بودی و باوی عشقها باختی اکنون این کاسه را که ساخته اید بعضی

می‌گویند که این را چنین می‌باید برخوان نهادن و بعضی می‌گویند که اندرون او را می‌باید شستن و بعضی می‌گویند که بیرون او را می‌باید شستن و بعضی می‌گویند که مجموع را و بعضی می‌گویند که حاجت نیست شستن، اختلاف درین چیزهاست اما آنک کاسه را (قطعا) خالقی و سازنده هست و از خود نشده است متفق علیه است و کس را درین هیچ خلاف نیست، آمدیم اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن محبّ حقّند و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشم داشت هر چیزی ازو دارند و جز وی را بر خود قادر و متصرف نمی‌دانند، این چنین معنی نه کفرست و نه ایمان و آن را در باطن نامی نیست اما چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان شود و افسرده گردد نقش و عبارت شود اینجا نامش کفر و ایمان و نیک و بد شود همچنانک نباتات از زمین می‌رویند در ابتدای خودصورتی ندارند و چون روی باین عالم می‌آورند در آغاز کار لطیف و نازک می‌نماید و سپید رنگ می‌باید چندین که باین عالم قدم پیش می‌نهد غلیظ و کثیف (می‌گردد) و رنگی دیگر می‌گیرد اما چون مؤمن و کافر هم نشینند چون بعبارت چیزی نگویند یگانه‌اند بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادست زیرا اندیشه‌ها لطیفند بریشان حکم نتوان کردن که نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ وَاللّهُ يَتَوَلَّى السَّرَائِرَ آن اندیشه‌ها را حق تعالی پدید می‌آورد در تو تو نتوانی آن را بصد هزار جهد و لاحول از خود دور کردن پس آنچه می‌گویند که خدا را آلت حاجت نیست نمی‌بینی که آن تصوّرات و اندیشه‌ها را در تو چون پدید می‌آورد بی آلتی و بی قلمی و بی رنگی آن اندیشه‌ها چون مرغان هوایی و آهوان وحشیند که ایشان را پیش از آنک بگیری و در قفس محبوس کنی فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن زیرا در بیع تسلیم شرط است و چون مقدور تو نیست چه تسلیم کنی، پس اندیشه‌ها مادام که در باطن بی نام و نشان‌اند بریشان توان حکم کردن نه بکفر و نه باسلام هیچ قاضی گوید که تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخور که در اندرون چنین اندیشه نکردی نگوید زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست اندیشه‌ها مرغان هواییند اکنون چون در عبارت آمد این ساعت توان حکم کردن بکفر و اسلام و نیک و بد چنانک اجسام را عالمست تصوّرات را عالمست و تخیلات را عالمست و تو همان را عالمست و حق تعالی ورای همه عالمهاست نه داخل است و نه خارج اکنون تصرّفات حق را درنگر درین تصوّرات که آنها را بی چون و چگونه و بی قلم و آلت مصوّر می‌کند آخر این خیال یا تصوّر اگر سینه را بشکافی و بطلبی و ذره ذره کنی آن اندیشه را درو نیابی در خون نیابی و در رگ نیابی بالانیابی زیر نیابی در هیچ جزوی نیابی بی جهت و بیچون و چگونه و همچنین نیز بیرون نیابی زیر نیابی در هیچ جزوی نیابی بی جهت و بیچون و چگونه و همچنین نیز بیرون نیابی پس چون تصرّفات او درین تصوّرات بدین لطیفیست که بی‌شانست پس او که آفریننده این همه است بنگر که او چه بی نشان باشد و چه لطیف باشد چنانکه این قالبها نسبت بمعانی اشخاص کشیفند این معانی لطیف بیچون و چگونه نسبت با لطف باری اجسام و صورند کثیف.

زیرده‌ها اگر آن روح قدس بنمودی      عقول و جان بشر را بدن شمردندی

و حق تعالی در این عالم تصوّرات نگنجد و در هیچ عالمی که اگر در عالم تصوّرات بگنجد لازم شود که مصوّر برو محیط شود پس او خالق تصوّرات نباشد پس معلوم شد که او ورای همه عالمهاست لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُوْلَهُ الرُّوْبَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ همه می‌گویند که در کعبه درآییم و بعضی می‌گویند که ان شاء الله درآییم اینها که استثنا می‌کنند عاشقانند زیرا که عاشق خود را برکار و مختار نبیند برکار معشوق داند پس می‌گویند که اگر معشوق خواهد درآییم اکنون مسجد الحرام پیش اهل ظاهر آن کعبه است که خلق می‌روند و پیش عاشقان و خاصان مسجد الحرام وصال حقّست پس می‌گویند که اگر حق خواهد بوی برسیم و بیدار

مشرّف شویم اما آنک معشوق بگوید ان شاءالله آن نادرست حکایت آن غریب است. غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن خدا را بندگان اند که ایشان معشوقند و محبوبند حق تعالی طالب ایشانست و هرچ وظیفه عاشقانست او برای ایشان می کند و می نماید همچنانک عاشق می گفت ان شاءالله برسیم حق تعالی برای آن غریب ان شاء الله می گوید اگر بشرح آن مشغول شویم اولیای واصل سررشته گم کنند پس چنین اسرار و احوال را بخلق چون توان گفتن قلم اینجا رسید و سر بشکست یکی اشتر را بر مناره نمی بیند تار موی در دهن اشتر چون بیند آمدیم بحکایت اول اکنون آن عاشقان که ان شاءالله می گویند یعنی بر کار معشوقست اگر معشوق خواهد بکعبه درآیم ایشان غرق حَقْد آنجا غیر نمی گنجد و یاد غیر حرامست چه جای غیروست که تا خود را محو نکرد آنجا ننگنجد لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرِ اللَّهِ (دِيَارُ) اینک می فرمایند رسوله الرؤیا اکنون این رؤیا خوابهای عاشقان و صادقانست و تعبیرش در آن عالم پدید شود بلکه احوال جمله عالم خوابیست تعبیرش در آن جهان پدید شود همچنانک خوابی می بینی که سواری بر اسب بمراد میرسی اسب بمراد چه نسبت دارد و اگر می بینی که بتو درمهای درست دادند تعبیرش آنست که سخنهای درست و نیکو از عالمی بشنوی، درم بسخن چه ماند و اگر بینی که ترا بردار آویختند رئیس قومی شوی دار بریاست و سروری چه ماند همچنین احوال عالم را که گفتیم خوابیست که أَلَدُنْيَا كَحُلْمِ النَّائِمِ تعبیرهاش در آن عالم دیگرگون باشد که باین نماند آن را معبر الهی تعبیر کند زیرا بروهمه مکشوف است چنانک باغبانی که بباغ درآید در درختان نظر کند بی آنک بر سر شاخها میوه بیند حکم کند که این خرماست و آن انجیرست و این نارست و این امرودست و این سیب است.

چون علم آن دانسته است حاجت قیامت نیست که تعبیرها را ببیند که چه شد و آن خواب چه نتیجه داد او دید است پیشین که چه نتیجه خواهد دادن همچنانک باغبان پیشین میدانند که البته این شاخ چه میوه خواهد دادن همه چیزهای عالم از مال و زن و جامه مطلوب لغیره است مطلوب لذاته نیست نمی بینی که اگر ترا صد هزار درم باشد و گرسنه باشی و نان نیابی هیچتوانی خوردن و غذای خود کردن آن درم و زن برای فرزندست و قضای شهوت جامه برای دفع سرماست و همچنین جمله چیزها مسلسل است با حق جلّ جلاله اوست که مطلوب لذاته است برای او خواهند نه برای چیز دیگر که چون او ورای همه است و شریفتر از همه و لطیفتر از همه پس او را برای کم ازو چون خواهند پس إِلَيْهِ الْمُنْتَهَى چون باو رسیدند بمطلوب کلی رسیدند از آنجا دیگرگذر نیست این نفس آدمی محل شبهه و اشکال است هرگز بهیچ وجه نتوان ازو شبهه و اشکال را بردن مگر که عاشق شود بعد از آن درو شبهه و اشکال نماند که حُبِّكَ الشَّيْءُ يَعْمي وَيُصِمُّ ابليس چون آدم را سجود نکرد و مخالفت امر کرد گفت خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ ذات من از نار است و ذات او از طین چون شاید که عالی ادنی را سجود کند چون ابليس را باین جرم و مقابله نمودن و با خدا جدال کردن لعنت کرد و دور کرد گفت یارب آه همه توکردی و فتنه تو بود مرا لعنت میکنی و دور میکنی و چون آدم گناه کرد حق تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد حق تعالی بآدم گفت که ای آدم چون من بر تو گرفتم و بران گناه که کردی زجر کردم چرا با من بحث نکردی آخر ترا حجت بود نمی گفتمی که همه از تست و توکردی هرچ تو خواهی در عالم آن شود و هرچنخواهی هرگز نشود این چنین حجت راست مبین واقع داشتی چرا نگفتمی گفت یارب میدانستم الا ترک ادب نکردم در حضرت تو و عشق نگذاشت که مؤاخذه کنم.

فرمود که این شرع مشرعت یعنی آبشخور مثالش همچنانست که دیوان پادشاه درو احکام پادشاه از امر و نهی و سیاست و عدل و داد خاص را و عام را و احکام پادشاه دیوان بی حدست در شمار نتوان آوردن و عظیم خوب و پرفایده است قوام عالم بدانست اما احوال درویشان و فقیران مصاحبت است با پادشاه (و دانستن علم



## فصل

شخصی درآمد فرمود که محبوبست و متواضع و این از گوهر اوست چنانک شاخی را که میوه بسیار باشد آن میوه او را فروکشد و آن شاخ را که میوه نباشد سر بالا دارد همچون سپیدار و چون میوه از حد بگذرد استونها نهند تا بکلی فرونیاید، پیغامبر صلی الله علیه و سلم عظیم متواضع بود زیرا که همه میوه‌های عالم اول و آخر بروجمع بود لاجرم از همه متواضع تر بود ما سَبَقَ رَسُولَ اللَّهِ أَحَدٌ بِالسَّلَامِ گفت هرگز کسی پیش از پیغامبر بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم نمی‌توانست سلام کردن زیرا پیغامبر پیش دستی میکرد از غایت تواضع و سلام میداد و اگر تقدیرا سلام پیشین ندادی هم متواضع او بودی و سابق در کلام او بودی زیرا که ایشان سلام ازو آموختند و ازو شنیدند هرچ دارند اولیان و آخرین همه از عکس او دارند و سایه اویند اگر سایه یکی درخانه پیش از وی درآید پیش او باشد در حقیقت اگرچه سایه سابق است بصورت آخر سایه ازو سابق شد فرع اوست و این اخلاق از اکنون نیست از آن وقت در ذرهای آدم در اجزای او این ذرها بودند.

بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک این ساعت آن پیدا می‌شود اما این تابانی و روشنی سابق است و ذره او در آدم از همه صافی‌تر و روشنتر بود و متواضع‌تر بعضی اول نگرند و بعضی آخر نگرند اینها که آخر نگرند عزیزند و بزرگند زیرا نظرشان بر عاقبت است و آخرت و آنها که باول نظر می‌کنند ایشان خاص‌ترند میگویند چه حاجتست که بآخر نظر کنیم چون گندم کشته‌اند در اول جو نخواهد رستن در آخر و آن را که جو کشته اند گندم نخواهد رستن پس نظرشان باولست و قومی دیگر خاص‌ترند که نه باول نظر می‌کنند و نه بآخر و ایشان را اول و آخر یاد نمی‌آید غرقند در حق و قومی دیگرند که ایشان غرقند در دنیا باول و آخر نمی‌نگرند از غایت غفلت ایشان علف دوزخند پس معلوم شد که اصل محمد بوده است که لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ و هر چیزی که هست از شرف و تواضع و حکم و مقامات بلند همه بخشش اوست و سایه او زیرا که ازو پیدا شده است همچنانک هرچ این دست کند از سایه عقل کند زیرا که سایه عقل بروست هر چند که عقل را سایه نیست اما او را سایه هست بی سایه همچنانک معنی را هستی هست بی هستی اگر سایه عقل برآدمی نباشد همه اعضای او معطل شوند.

دست بهنجار نگیرد پای در راه راست نتواند رفتن چشم چیزی نبیند گوش هرچ شنود کژ شنود، پس بسایه عقل این اعضاء همه کارها بهنجار و نیکو و لایق بجای می‌آرند و در حقیقت آن همه کارها از عقل می‌آید اعضا آلت اند همچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت او همچون عقل کَلَسَتْ عقول مردم همچون اعضای ویند هرچ کنند از سایه او باشد و اگر از ایشان کژی بیاید از آن باشد که آن عقل کل سایه از سر او برداشته باشد همچنانک مردی چون دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد همه را معلوم گردد که عقل او از سر برفته است و سایه برو نیافکند و از سایه و پناه عقل دور افتاده است عقل جنس ملکست اگر چه ملک را صورت هست و پر و بال هست و عقل را نیست اما در حقیقت یک چیزند و یک فعل می‌کنند مثلاً صورت ایشان را اگر بگدازی همه عقل شود از پر و بال او چیزی بیرون نماند پس دانستیم که همه عقل بودند اما مجسم شده ایشان را عقل مجسم گویند همچنانک از موم مرغی سازند با پر و بال اما آن موم باشد نمی‌بینی که چون میگدازی آن پر و بال و سر و پای مرغ یکباره موم میشود و هیچ چیز از وی برون انداختنی نمی‌ماند بکلی همه موم می‌گردد پس دانستیم که موم همانست و مرغی که از موم سازند همان مومست مجسم نقش گرفته الا موم است و همچون یخ نیز (همان) آبست و لهذا چون بگدازی همان آب می‌شود.

اما پیش از آنک یخ نشده بود و آب بود کس او را در دست نتواند گرفتن و در دامن نهادن پس فرق بیش از این

نیست اما یخ همان آبت و یک چیزند احوال آدمی همچنان است که پرفرشته را آورده‌اند و بردم خری بسته‌اند تا باشد که آن خر از پرتو و صحبت فرشته فرشته گردد زیرا که ممکن است که او هم رنگ فرشته گردد.

از خرد برداشت عیسی بر فلک پدید اوگر خورش را نیم پر بودی نماندی در خری و چه عجب است که آدمی شود خدا قادر است بر همه چیزها، آخر این طفل که اول می‌زاید از خر بترست دست درنجاست میکند و بدهان میبرد تا بلیسد مادر او را میزند و منع می‌کند خر را باری نوعی تمیز هست وقتی که بول می‌کند پایها را باز میکند تا بول برو نچکد چون آن طفل را که از خر بترست حق تعالی آدمی تواند کردن خر را اگر آدمی کند چه عجب پیش خدا هیچ چیزی عجب نیست در قیامت همه اعضای آدمی یک یک جدا جدا از دست و پای و غیره سخن گویند، فلسفیان این را تاویل می‌کنند که دست سخن چون گوید مگر بر دست علامتی و نشانی پیدا شود که آن بجای سخن باشد همچنانک ریش یا دنبلی بر دست برآید توان گفتن که دست سخن می‌گوید خبر می‌دهد که گرمی خورده‌ام که دستم چنین شده است یادست مجروح باشد یا سیاه گشته باشد، گویند که دست سخن می‌گوید خبر می‌دهد که بر من کار رسیده است یا خود را بر دیک سیاه مالیده‌ام سخن گفتن دست و باقی اعضا باین طریق باشد، سنیان گویند که حاشا و کلاً بلک این دست و پا محسوس سخن گویند چنانک زبان می‌گوید در روز قیامت آدمی منکر میشود که من ندزیده‌ام، دست گوید آری دزدیدی من ستمم بزبان فصیح آن شخص روبات دست و پا کند که تو سخن گوی نبودی سخن چون می‌گویی که أَنْطَقْنَا اللَّهَ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ مَرَا آنکس در سخن آورد که همه چیزها را در سخن آورد و در و دیوار و سنگ و کلوخ را در سخن می‌آورد آن خالقی که آن همه را نطق می‌بخشد مرا نیز در نطق آورد چنانک زبان ترا در نطق آورد زبان تو گوشت پاره دست گوشت پاره سخن گوشت پاره زبان چه معقول است از آنک بسیار دیدی ترا محال نمی‌نماید و اگر نه نزد حق زبان بهانه است چون فرمودش که سخن گو سخن گفت و بهره بفرماید و حکم کند سخن گوید.

سخن بقدر آدمی می‌آید سخن ما همچون آبیست که میراب آن را روان میکند آب چه داند که میراب او را بکدام دشت روان کرده است، در خیار زاری یا کلم زاری یا در پیاز زاری در گلستانی این دانم که چون آب بسیار آید آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد و اگر اندک آید دانم که زمین اندکست باغچه است یا چار دیواری کوچک يُلْقَنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِهِمْ الْمُسْتَمِعِينَ من کفش دوزم چرم بسیارست الا بقدر پای بزم و دوزم:

سَایَهُ شَخْصَمُ وَا نَدَاةُ او قَامَتَشْ چَنَد بُوَد چَنَدَانَم

در زمین حیوانکسیت که زیر زمین می‌زید و در ظلمت می‌باشد او را چشم و گوش نیست زیرا در آن مقام که او باش دارد محتاج چشم و گوش نیست چون بآن حاجت ندارد چشمش چرا دهند نیست که خدای را چشم و گوش کمست یا بخل هست الا او چیزی بحاجت دهد چیزی که بی حاجت دهد بروبار گردد، حکمت و لطف و کرم حق بار برمیگیرد بر کسی بارکی نهد مثلاً آلت دروگر را از تیشه و اره و میرد و غیره بدرزیی دهی که این را بگیر آن بر و بار گردد چون بآن کار نتواند کردن پس چیزی را بحاجت دهد ماند همچنانک آن کرمان در زیر زمین در آن ظلمت زندگانی میکنند خلقاوند در ظلمت این عالم قانع و راضی و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند ایشان را آن چشم بصیرت و گوش هوش بچه کار آید کار این عالم باین چشم حسی که دارند برمی‌آید چون عزم آن طرف ندارند آن بصیرت بایشان چون دهند که بکارشان نمی‌آید.

تا ظن نبری که ره روان نیز نیند کامل صفتان بی نشان نیز نیند

زین گونه که تو محرم اسرار نه می‌پنداری که دیگران نیز نیند

اکنون عالم بغفلت قایمست که اگر غفلت نباشد این عالم نماند، شوق خدا و یاد آخرت و سکر و وجد معمار

آن عالم است اگر همه آن رو نماید بکلیّی بآن عالم رویم و اینجا نمایم و حق تعالی می‌خواهد که اینجا باشیم تا دو عالم باشد پس دو کدخدا را نصب کرد یکی غفلت و یکی بیداری تا هر دو خانه معمور ماند.

## فصل

فرمود لطفهای شما وسعیهای شما و تربیتها که می‌کنید حاضراً و غایباً من اگر در شکر و تعظیم و عذرخواستن تقصیر میکنم ظاهراً بنا بر کبر نیست یا بر فراغت یا نمیدانم حق منعم را که چه مجازات میباید کردن بقول و فعل لیکن دانسته‌ام از عقیده پاک شما که شما آن را خالص برای خدا می‌کنید من نیز بخدا می‌گذارم تا عذر آن را هم او بخواهد چون برای او کرده که اگر من بعد از آن مشغول شوم و بزبان اکرام کنم و مدح گویم چنان باشد که بعضی از آن اجر که حق خواهد دادن بشما رسید و بعضی مکافات رسید زیرا این تواضعها و عذرخواستن و مدیح کردن حظّ دنیاست، چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بذل مالی و بذل جاهی آن به که عوض آن بکلیّی از حق باشد جهت این عذر نمی‌خواهم بیان آنک عذرخواستن دنیاست زیرا مال را نمی‌خورند مطلوب لغیره است بمال اسب و کنیزک و غلام می‌خرند و منصب می‌طلبند تا ایشان را مدحها و ثناها می‌گویند پس دنیا خود آنست که بزرگو محترم باشد او را ثنا و مدح گویند.

شیخ نساج بخاری مردی بزرگ بود و صاحب دل دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی زیارت بر دو زانو نشستندی شیخ امّی بود می‌خواستند که از زبان او تفسیر قرآن و احادیث شنوند می‌گفت تازی نمی‌دانم شما ترجمه آیت را می‌گفتند او تفسیر و تحقیق آن را آغاز می‌کرد و می‌گفت که مصطفی (صلی الله علیه و سلم) در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال آن مقام چنین است و مرتبه آن مقام را و راههای آن را و عروج آن را بتفصیل بیان می‌کرد روزی علوی معرفّ قاضی را بخدمت او مدح میکرد و میگفت که چنین قاضی در عالم نباشد رشوت نمی‌ستاند بی میل و بی محابا خالص مخلص جهت حق میان خلق عدل می‌کند گفت اینک می‌گوئی که او رشوت نمی‌ستاند این یک باری دروغست تو مرد علویی از نسل مصطفی صلی الله علیه و سلم او را مدح می‌کنی و ثنا می‌گوئی این رشوت نیست و ازین بهتر چه رشوت خواهد بودند که در مقابله او او را شرح می‌گوئی.

شیخ الاسلام ترمذی میگفت سید برهان الدین قدس الله سرّه العظیم سخنهاى تحقیق خوب می‌گوید از آنست که کتب مشایخ و اسرار و مقالات ایشان را مطالعه می‌کند، یکی گفت آخر تو نیز مطالعه میکنی چونست که چنان سخن نمی‌گوئی گفت او رادردی و مجاهده و عملی هست گفت آن را چرا نمی‌گوئی و یاد نمی‌آوری از مطالعه حکایت میکنی اصل آنست و ما آن را می‌گوئیم تو نیز از آن بگو ایشان را درد آن جهان نبود بکلیّی دل برین جهان نهاده بودند بعضی برای خوردن نان آمده بودند و بعضی برای تماشای نان می‌خواهند که این سخن را بیاموزند و بفروشند این سخن همچون عروسیست و شاهدیست کنیزکی شاهد را که برای فروختن خرنند آن کنیزک بروی چه مهر نهد و بروی چه دل بندد چون لذت آن تاجر در فروخت است او عنین است کنیزک را برای فروختن می‌خرد او را آن رجولیت و مردی نیست که کنیزک را برای خود خرد مخنث را اگر شمشیر هندی خاص بدست آن را برای فروختن ستاند یا کمانی پهلوانی بدست او افتد هم برای فروختن چون او را بازوی آن نیست که آن کمان را بکشد و آن کمان را برای زه می‌خواهد و او را استعداد زه نیست او عاشق زهست و چون آنرا بفروشد مخنث بهای آن را بگلگونه و وسه دهد دیگر چه خواهد کردن خریدن این سخن سریانیست زنهار مگوئید که فهم کردم هر چند بیش فهم و ضبط کرده باشی از فهم عظیم دور باشی فهم این بی‌فهمیست خود بلا



و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است ترا از آن فهم میباید رهیدن تا چیزی شوی تو می‌گویی که من مشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من گنجید این محال باشد آری اگرگویی که مشک من در دریا گم شد این خوب باشد و اصل اینست عقل چندان خوبست و مطلوبست که ترا بر در پادشاه آورد چون بر در او رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست و راه زنست چون بوی رسیدی خود را بوی تسلیم کن ترا با چون و چرا کاری نیست مثلاً جامه نابریده خواهی که آن را قبا یا جبّه بَرند عقل ترا پیش درزی آورد عقل تا این ساعت نیک بود که جامه را بدرزی آورد اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن و پیش درزی تصرف خود را ترک باید کردن و همچنین بیمار عقل او چندان نیکست که او را بر طیب آرد چون بر طیبش آورد بعد از آن عقل او در کار نیست و خویشتن را بطیب باید تسلیم کردن نعرهای پنهانی ترا گوش اصحاب می‌شنوند.

آنکس که چیزی دارد یا دروگوهری هست و دردی پیداست آخر میان قطار شتران آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و رفتار و کفک و غیرکفک سِیْمَاهُمْ فِي وَجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ هرچه بن درخت می‌خورد بر سر درخت از شاخ و برگ و میوه پیدا می‌شود و آنک نمی‌خورد و پژمرده است کی پنهان ماند این های هوی بلندکه می‌زنند سرش آنست که ازسخنی سخنها فهم می‌کنند و از حرفی اشارتها معلوم می‌گردانند همچنانک کسی وسیط و کتب مطوّل خوانده باشد از تنبیه چون کلمه بشنود چون شرح آن را خوانده است از یک مسأله اصلها و مسئلها فهم کند بر آن یک حرف تنبیه‌های می‌کند یعنی که من زیر این چیزها (فهم می‌کنم) و می‌بینم و این آنست که من در آنجا رنجه برده‌ام و شبها بروز آورده‌ام و گنجها یافته‌ام که اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ شرح دل بی‌نهایت است چون آن شرح خوانده باشد از رمزی بسیار فهم کند و آنکس که هنوز مبتدیست از آن لفظ همان معنی آن لفظ فهم می‌کند او را چه خبر و های های باشد سخن بقدر مستمع می‌آید (چون او نکشد حکمت نیز برون نیاید چندانک می‌کشد و مُعَذِّبِي می‌گردد حکمت فرو می‌آید و اگر نه گوید ای عجب چرا سخن نمی‌آید) جوابش گوید ای عجب چرا نمیکشی آنکس که ترا قَوْتُ استماع نمی‌دهدگوینده را نیز داعیه گفت نمی‌دهد.

در زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر سحری خداوندگارش فرمود که طاسها برگیر که بحمام رویم در راه مصطفی صلوات الله و علیه و سلم در مسجد با صحابه (رضوان الله علیهم) نماز می‌کرد، غلام گفت ای خواجه لله تعالی این طاس را لحظه بگیر تا دو گانه بگزارم بعد از آن بخدمت روم چون در مسجد رفت نماز کرد مصطفی صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند غلام تنها در مسجد ماند خواجه‌اش تا بجاشتی منتظر و بانگ می‌زد که ای غلام بیرون آی، گفت مرا نمی‌هلند چون کار از حد گذشت خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هلد جز کفشی و سایه کسی ندید و کس نمی‌جنیدگفت آخر کیست که ترا نمی‌هلد جز کفشی و سایه کسی ندید و کس نمی‌جنیدگفت آخر کیست که ترا نمی‌هلد که بیرون آی، گفت آنکس که ترا نمی‌گذارد که اندرون آیی خود کس اوست که تو او را نمی‌بینی و آدمی همیشه عاشق آن چیزست که ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است و شب و روز آن را می‌طلبد، بنده آنم که نمی‌بینمش و از آنچه فهم کرده است و دیده است ملول و گریزانست و ازین روست که فلاسفه رؤیت را منکرند زیرا می‌گویند که چون ببینی ممکنست که سیر و ملول شوی و این روا نیست، سنّیان می‌گویند که این وقتی باشد که او یک لون نماید که كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ و اگر صد هزار تجلی کند هرگز یکی یکی نماند آخر تو نیز این ساعت حق را می‌بینی در آثار و افعال هر لحظه گوناگون می‌بینی که یک فعلش بفعلی دیگر نمی‌ماند در وقت شادی تجلی دیگر در وقت گریه تجلی دیگر در وقت خوف تجلی دیگر در وقت رجاء تجلی دیگر چون افعال حق و تجلی افعال و آثار او گوناگون است و بیک دیگر نمی‌ماند پس تجلی ذات او نیز چنین باشد مانند تجلی افعال او آنرا برین قیاس کن و تو نیز که یک جزوی از قدرت حق در یک لحظه هزارگونه میشوی و بر یک

قرار نیستی بعضی از بندگان هستند که از قرآن بحق می‌رود و بعضی هستند خاصتر که از حق می‌آیند قرآن را اینجا می‌یابند می‌دانند که آنرا حق فرستادست *إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ*، مفسران می‌گویند که در حق قرآنست این همه نیکوست اما این نیز هست که یعنی در تو گوهری و طلبی و شوقی نهاده‌ایم نگهبان آن مائیم آن را ضایع نگذاریم و بجایی برسانیم تو یک بار بگو خدا و آنگاه پای دار که جمله بلاها بر تو بیارد یکی آمد بمصطفی صلی الله علیه و سلم گفت *إِنِّي أُحِبُّكَ* گفت هوش دار که چه می‌گوئی باز مکرر کرد که *إِنِّي أُحِبُّكَ* گفت اکنون پای دار که بدست خودت خواهم کشتن وای بر تو یکی در زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت که من این دین ترا نمی‌خواهم والله که نمی‌خواهم این دین را بازبستان چندانک در دین تو آمدم رزی نیاسودم مال رفت، زن رفت، فرزند نماند، حرمت نماند و شهوت نماند، گفت حاشا دین ما هر کجا که رفت باز نیاید تا او را از بیخ و بُن نکند و خانه‌اش را نروید و پاک نکند که *لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ* چگونه معشوق است تادر تو مویی از مهر خودت باقی باشد بخویشتن راهت ندهد بکلی از خود و از عالم می‌باید بیزار شدن و دشمن خود شدن تادوست روی نماید اکنون دین ما در آن دلی که قرار گرفت تا او را بحق نرساند و آنچه نابایست است از او جدا نکند از دوست ندارد پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود برای آن نیاسودی و غم می‌خوری که غم خوردن است فراغت از آن شادیهای اول تادر معده تو از آن چیزی باقیست بتو چیزی ندهند که بخوری در وقت استفراغ کسی چیزی نخورد چون فارغ شود از استفراغ آنگه طعام بخورد تونیز صبر کن و غم می‌خورد که غم خوردن استفراغ بعد از استفراغ شادی پیش آید که آن را غم نباشد گلی که آن را خار نباشد میی که آن را خمار نباشد.

آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می‌طلبی و حصول آن در دنیا ممکن نیست ومع هذا یک لحظه بی طلب نیستی راحتی نیز که در دنیا می‌یابی همچون برقی است که می‌گذرد و قرار نمی‌گیرد و آنگه کدام برق برقی پرتگرگی پرباران پر برف پرمحنت مثلاً کسی عزم انطالیه کرده است و سوی قیصریه می‌رود امید دارد که بانطالیه رسد و سعی را ترک نمی‌کند مع انه که ممکن نیست که ازین راه بانطالیه رسد *إِلَّا أَنْكَ* براه انطالیه می‌رود اگر چه لنگ است و ضعیف است اما هم برسد چون منتهای راه اینست چون کار دنیا بیرنج میسر نمی‌شود و کار آخرت همچنین باری این رنج را سوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو می‌گوئی که ای محمد دین ما را بستان که من نمی‌آسایم دین ما کسی را کی رها کند تا او را بمقصود نرساند.

گویند که معلّمی از بینوایی در فصل زمستان درّاعه کتان یکتا پوشیده بود مگر خرسی را سیل از کوهستان در ربوده بود می‌گذرانید و سرش در آب پنهان کودکان پشتش را دیدند و گفتند استاد اینک پوستینی در جوی افتاده است و ترا سرماست آن را بگیر، استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد خرس تیز چنگال در وی زد استاد در آب گرفتار خرس شد کودکان بانگ می‌داشتند که ای استاد یا پوستین را بیاور و اگر نمیتوانی رها کن تو بیا گفت من پوستین را رها می‌کنم پوستین مرا رها نمی‌کند چه چاره کنم.

شوق حق ترا کی گذارد اینجا شکرست که بدست خویشتن نیستیم بدست حقیّم همچنانک طفل در کوچکی جز شیر و مادر را نمیداند حق تعالی او را هیچ آنجا رها کرد پیشتر آوردش بنان خوردن و بازی کردن و همچنانش از آنجا کشانید تا بمقام رسانید و همچنین درین حالت که این طفلست بنسبت بآن عالم و این پستانی دیگرست نگذارد و ترا بآنجا برساند که دانی که این طفلی بود و چیزی نبود *فَعَجَبْتُ مِنْ قَوْمٍ يُجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ وَالْأَغْلَالِ - حُدُوهُ فَعَلُوهُ ثُمَّ النَّعِيمَ صَلَّوهُ ثُمَّ الْوَصَالَ صَلَّوهُ ثُمَّ الْجَمَالَ صَلَّوهُ ثُمَّ الْكَمَالَ صَلَّوهُ صَيَّادَانِ مَاهِي* را یکبار نمی‌کشند چنگال در حلقوم چون رفته باشد پاره می‌کشند تا خونش می‌رود و سست و ضعیف می‌گردد بازش رها می‌کنند و همچنین باز می‌کشند تا بکلی ضعیف شود چنگال عشق چون در کام آدمی می‌افتد حق

تعالی او را بتدریج میکشد که آن قوتها و خونهای باطل که دروست پاره پاره از او برود که إِنَّ اللَّهَ يَقْبِضُ وَ يُسْطُ لَالَهُ إِلَّا اللَّهُ ایمان عامست و ایمان خاص آنست که لاهو الا هو همچنانک کسی در خواب می بیند که پادشاه شده است و بر تخت نشسته و غلامان و حاجبان و امیران بر اطراف او استاده می گوید که من می باید که پادشاه باشم و پادشاهی نیست غیر من این را در خواب می گوید چون بیدار شود و کس را در خانه نبیند جز خود این بار بگوید که منم و جزم کسی نیست.

اکنون این را چشم بیدار میاید چشم خوابناک این را نتواند دیدن و این وظیفه او نیست هر طایفه طایفه دگر را نفی میکند اینها می گویند که ما حقیق و وحی ماراست و ایشان باطلند و ایشان نیز اینها را همچنین می گویند و همچنین هفتاد و دو ملت نفی همدگر میکنند پس باتفاق میگویند که همه را وحی نیست پس در نیستی وحی همه متفق باشند و ازین جمله یکی را هست بر این هم متفقند اکنون ممیزی کیسی مؤمنی باید که بدانند که آن یک کدامست که الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُّمَيِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ و ایمان همان تمیز و ادراک است.

سؤال کرد که اینها که نمی دانند بسیارند و آنها که میدانند اندکند اگر باین مشغول خواهیم شدن که تمیز کنیم میان آنها که نمی دانند و گوهری ندارند و میان آنها که دارند درازنایی کشد، فرمود که اینها که نمی دانند اگر چه بسیارند اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی همچنانک مشتی گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و اگر پاره شکر را چشیدی اگر صدلون حلوا سازند از شکر دانی که در آنجا شکرست چون شکر را دانسته کسی که شاخی از شکر بخورد چون شکر را نشناسد مگر او را دو شاخ باشد.

شما را اگر این سخن مکرر می نماید از آن باشد که شما درس نخستین را فهم نکرده اید پس لازم شد ما را هر روز این گفتن همچنانک معلمی بود کودکی سه ماه پیش او بود از الف چیزی ندارد نگذشته بود پدر کودک آمد که ما در خدمت تقصیر نمی کنیم و اگر تقصیر رفت فرما که زیادت خدمت کنیم، گفت نی از شما تقصیری نیست اما کودک ازین نمی گذرد او را پیش خواند و گفت بگو الف چیزی ندارد گفت چیزی ندارد الف نمی توانست گفتن معلم گفت حال اینست که می بینی چون ازین نگذشت و این را نیاموخت من وی را سبق نو چون دهم گفت الحمد لله رب العالمین گفتیم از آن نیست که نان و نعمت کم شد نان و نعمت بینهایت است اما اشتها نماند و مهمانان سیر شدند جهت آن گفته میشود الحمد لله این نان و نعمت بنان و نعمت دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا را بی اشتها چندانک خواهی بزور توان خوردن چون جمادست هر جاش که کشی باتو می آید روحی ندارد که خود را منع کند از ناجایگاه بخلاف این نعمت الهی که حکمت است نعمتیت زنده تا اشتها داری و رغبت تمام می نمائی سوی تو می آید و غذای تو می شود و چون اشتها و میل نماند او را بزور نتوان خوردن و کشیدن او روی در چادر کشد و روی بتو ننماید.

حکایات کرامات میفرمود گفت یکی ازینجا بروزی یا بلحظه بکعبه رود چندان عجب و کرامات نیست باد سموم رانیز این کرامت هست بیک روز و بیک لحظه هرکجا که خواهد برود کرامات آن باشد که ترا از حال دون بحال عالی آرد و از آنجا اینجا سفر کنی و از جهل بعقل و از جمادی بحیات. همچنانک اول خاک بودی جماد بودی ترا بعالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی بعالم علقه و مضغه و از علقه و مضغه بعالم حیوانی و از حیوانی بعالم انسانی سفر کردی، کرامات این باشد حق تعالی این چنین سفر را بر تونزدیک گردانید درین منازل و راهها که آمدی هیچ در خاطر و وهم تو نبود که خواهی آمدن و از کدام راه آمدی و چون آمدی و ترا آوردند و معین می بینی که آمدی همچنین ترا بصد عالم دیگر گوناگون خواهند بردن منکر مشو و اگر از آن اخبار کنند قبول کن، پیش عمر رضی الله عنه کاسه پر زهر آوردند بامرغانی گفت این چرا شاید گفتند این باری آن باشد که کسی را که مصلحت نبیند که او را آشکارا بکشند ازین پاره باو دهند مخفی بمیرد و اگر دشمن باشد که

بشمشیر او ران توان کشتن بپاره ازین پنهان او را بکشند، گفت سخت نیکو چیزی آوردی بمن دهید که این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر باو نمیرسد و در عالم ازو دشمن تر مرا کسی نیست گفتند که اینهمه حاجت نیست که بیکبار بخوری ازین ذره بس باشد این صدهزارکس را بس است، گفت آن دشمن نیز یک کس نیست هزار مرده دشمن است و صدهزارکس را نگوسار کرده است بستد آن کاسه را بیکبار درکشید آن گروه که آنجا بودند جمله بیکباره مسلمان شدند و گفتند که دین تو حقت، عمرگفت شما همه مسلمان شدید و این کافر هنوز مسلمان نشده است اکنون غرض عمر از آن ایمان این ایمان عام نبود.

او را آن ایمان بود و زیادت بلک ایمان صدیقان داشت اما غرض او را ایمان انبیا و خاصان و عین الیقین بود و آن توقع داشت چنانک آوازه شیری در اطراف جهان شایع گشته بود مردی از برای تعجب از مسافت دور قصد آن بیشه کرد برای دیدن آن شیر یکساله راه مشقت کشید و منازل برید چون در آن بیشه رسید و شیر را از دور بدید ایستاد و بیش نمی توانست رفتن گفتند آخر شما چندین راه قدم نهادیت برای عشق این شیر و این شیر را خاصیتی هست که هرکه پیش او دلیر رود و بعشق دست بروی مالد هیچ گزند بوی نمی رساند و اگر کسی ازو ترسان و هراسان باشد شیر از وی خشم می گیرد بلک بعضی را قصد میکنند که چه گمان بدست که در حق من می برید چیزی که چنین است یک ساله راه قدمها زدی اکنون نزدیک شیر رسیدی این استادان چیست قدمی پیشتر نهد کس را زهره نبود که یک قدم پیشتر نهد گفتند آن همه قدمها زدیم آن همه سهل بود یک قدم اینجا نمی توانم زدن اکنون مقصود عمر از آن ایمان آن قدم بود که یک قدم در حضور شیر سوی شیر نهد و آن قدم عظیم نادرست جز کار خاصان و مقربان نیست آن ایمان بجز انبیا را نرسد که دست از جان خود بشستند.

یار خوش چیز است زیرا که یار از خیال یار قوت می گیرد و می بالد و حیات می گیرد چه عجب می آید مجنون را خیال لیلی قوت میداد و غذا شد جایی که خیال معشوق مجازی را این قوت و تأثیر باشد که یار او را قوت بخشد یار حقیقی را چه عجب میداری که قوتش بخشد خیال او در صورت و غیبت چه جای خیال است آن خود جان حقیقتهاست آن را خیال نگویند عالم بر خیال قایمست و این عالم را حقیقت میگویند جهت آنک در نظر می آید و محسوس است و آن معانی را که عالم فرع اوست خیال میگویند کار بعکس است خیال خود این عالم است که آن معنی صد چو این پدید آرد و بپوسد و خراب شود و نیست گردد و باز عالم نو پدید آرد به و او که ننگردد منزّه است از نوبی و کهنی فرعهای او متصفند بکهنی و نوبی و او (که) محدث اینهاست از هر دو منزّه است و ورای هر دوست مهندسی خانه در دل برانداز کرد و خیال بست که عرضش چندین باشد و طولش چندین (باشد و صفه اش چندین) و صحنش چندین این را خیال نگویند که آن حقیقت ازین خیال می زاید و فرع این خیال است آری اگر غیر مهندس (دردل) چنین صورت بخیال آورد و تصور کند آن را خیال گویند و عرفاً مردم چنین کس را که بنا نیست و علم آن ندارد گویندش که ترا خیال است.

## فصل

از فقیر آن به که سؤال نکنند زیرا که آنچنانست که او را تحریض می کنی و بر آن می داری که اختراع دروغی کند چرا زیرا که چو او را جسمانی سؤال کرد او را لازمست جواب گفتن و جواب او آنچنانک حقتست بوی نتواند گفتن چون او قابل و لایق آن چنان جواب نیست و لایق لب و دهان او آنچنان لقمه نیست پس او لایق حوصله او و طالع او جوابی دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد و اگرچه هرچ فقیر گوید آن حق باشد و دروغ نباشد ولیکن نسبت با آنچه پیش او آن جوابست و سخن آنست و حق آنست آن دروغ باشد اما شنونده را بنسبت راست

باشد و افزون از راست.

درویشی را شاگردی بود برای او درویزه میکرد روزی از حاصل درویزه او را طعامی آورد و آن درویش بخورد شب محتمل شد پرسید که این طعام را از پیش که آوردی گفت واللّه من بیست سال است که محتمل نشده‌ام، این اثر لقمه اوبود و همچنین درویش را احتراز می‌باید کردن و لقمه هرکسی را نباید خوردن که درویش لطیف است درو اثر میکند چیزها و برو ظاهر می‌شود همچنانک در جامه پاک سپید اندکی سیاهی ظاهر شود اما بر جامه سیاه که چندین سال از چرک سیاه و رنگ سپیدی ازو گردیده باشد اگر هزارگون چرک و چربش بچکد بر خلق و برو آن ظاهر نگردد پس چون چنین است درویش را لقمه ظالمان و حرام خواران و جسمانیان نباید خوردن در درویش لقمه آنکس اثر کند و اندیشه‌های فاسد از تأثیر آن لقمه بیگانه ظاهر شود همچنانک از طعام آن دختر درویش محتمل شد (والله اعلم).

## فصل

اوراد طالبان و سالکان ان باشد که باجتهاد و بندگی مشغول شوند و زمان را که قسمت کرده باشند در هرکاری تا آن زمان موکل شود ایشان را همچون رقیبی بحکم عادت مثلاً چون بامداد برخیزد آن ساعت بعبادت اولیترکه نفس ساکن تر است و صافی تر هرکس بدان نوع بندگی که لایق او باشد و اندازه نفس شریف او می‌کند و بجا می‌آرد وَاَنَا لَنَحْنُ الصَّافُونَ وَاَنَا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ صد هزار صف است هرچند که پاکتر می‌شود پیشتر می‌برند و هر چند کمتر می‌شود بصف پستر می‌برند که أَخْرُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ أَخْرَهُنَّ اللَّهُ این قصه دراز است و ازین دراز هیچ‌گزیر نیست هرکه این قصه را کوتاه کرد عمر خود را و جان خود را کوتاه کرد إِلَّا مَنْ عَصَمَ اللَّهُ وَاَمَّا اوراد و اصلان بقدر فهم می‌گویم آن باشد که بامداد ارواح مقدس و ملائکه مطهر و ان خلق که لَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا اللَّهُ که نام ایشان مخفی داشته است از خلق از غایت غیرت بزیارت ایشان بیایند وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ وَاَلْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ.

تو پهلوی ایشان نشسته و نبینی و از آن سخنها و سلامها و خندها نشنوی و این چه عجب می‌آید که بیمار در حالت نزدیک مرگ خیالات بیند که آنک پهلوی او بود خبر ندارد و نشنود که چه می‌گوید آن حقایق هزار باز ازین خیالات لطیف تر است و این تا بیمار نشود نبیند و نشنود و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نبیند آن زیارت کننده که احوال نازکی اولیا را میدانند و عظمت ایشان را و آنچه در خدمت او از اول بامداد چندین ملائیک و ارواح مطهر آمده‌اند بی‌شمار توقف می‌کند تا نباید که در میان چنان اوراد درآیند شیخ را زحمت باشد چنانک غلامان بدر سرای پادشاه حاضر شوند هر بامداد وردشان آن باشد که هریک را مقامی معلوم و خدمتی معلوم و پرستشی معلوم بعضی از دور خدمت کنند و پادشاه دریشان ننگرد و نادید آرد الا بندگان پادشاه بیند که فلان خدمت کرد چون پادشاه شد ورد او آن باشد که بندگان بیایند بخدمت وی از هر طرفی زیرا بندگی نماند تَخَلَّفُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ حَاصِلٌ شَدَّ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا حَاصِلٌ كَشْتُ وَ اَيْنَ مَقَامِي سَخْتُ عَظِيمٌ كَفْتُ هَمٌ حَيْفْتُ كَهَ عَظْمَتِ اَنْ بَعِيْنِ وَطِيْ وَ مِيْمِ وَ نِيْ دَرِ فِهْمِ نِيَايِد اِگَر اِنْدَكِي اِز عَظْمَتِ اَنْ رَا ه يَابِد نِه عِيْنِ وَ نِه مَخْرَجِ حَرْفِ عِيْنِ مَانِد نِه دَسْتِ مَانِد وَ نِه هَمْتِ مَانِد اِز لَشْكْرَهَايِ اِنْوَارِ شَهْرِ وَجُودِ خَرَابِ شُود اِنْ اَلْمُلُوكُ اِذَا دَخَلُوْا قَرْيَةً اَفْسَدُوْهَا شَتْرِيْ دَرِ خَانَةِ كُوجِكِ دَرِ اَيِدِ خَانِه وَ بِيْرَانِ شُود اَمَّا دَرِ اَنْ خَرَابِيْ هَزَارْ كُنْجِ بَاشِد.

گنج باشد بموضع ویران سگ بود سگ بجای آبادان

و چون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم شرح احوال و اصلان را چه گوئیم الا آنرا نهایت نیست اینرا نهایت

هست نهایت سالکان وصال است نهایت واصلان چه باشد آن وصلی که آن را فراق نتواند بودن هیچ انگوری باز غوره نشود و هیچ میوه پخته باز خام نگردد.

حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن درازکنم  
والله دراز نمی کنم کوتاه میکنم.

خون می خورم و تو باده می پنداری جان می بری و تو داده می پنداری  
هرک این را کوتاه کرد چنان بود که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلک گیرد که فلان درخت نزدیک است.

## فصل

قال الجراح المسيحي شرب عندي طائفة من اصحاب شيخ صدرالدين و قالوا لي كان عيسى هو الله كما نزع من ونحن نعرف ان ذاك حق ليكن نكتم و ننكر قاصداً محافظةً للملة.

قال مولانا رضي الله عنه كذب عدو الله و حاشا لله هذا كلام من سكر من نبذ الشيطان الضال الدليل المذل المطرود من جناب الحق وكيف يجوز ان يكون شخص ضعيف يهرب من مكر اليهود من بقعة الى بقعة و صورته اقل من الذراعين حافظاً لسبع السموات ثخانة كل سماء خمسمائة عام و بين كل سماء الي سماء خمسمائة عام ثخانة كل ارض خمسمائة عام و بين كل ارض الى ارض خمسمائة عام و تحت العرش بحر عمقه هكذا ولله ملك ذاك البحر الى كعبه و اضعاف هذا كيف يعترف عقلك ان يكون مصرفها و مدبرها اضعاف الصور ثم قبل عيسى من كان خالق السموات و الارض سبحانه عما يقول الظالمون قال المسيحي خاكي بر خاك رفت و پاكي بر پاك. قال اذا كان روح عيسى هو الله فاين راح روحه و انما يروح الراح الى اصله و خالقه و اذا كان الاصل هو و الخالق أين يروح.

قال المسيحي نحن وجدنا هكذا فاتخذناه ملة قلت انت اذا وجدت و ورثت من تركه ابيك ذهاباً قلباً أسود فاسداً ماتبدله بذهب صحيح المعيار صافياً عن الغل و الغش بل تأخذ القلب و نقول وجدنا هذا اوبقيت من ابيك يداً شلاءً و وجدت دواءً و طبيباً يصلح يدك الاشل ماتقبل و تقول وجدت يدى هكذا اشل فلا رغب الى تبديله او وجدت ماءً مالحاً في ضيعة مات فيها ابوك و تربيت فيها ثم هديت الى ضيعة اخرى ماؤها عذب و نباتها حلواً و اهلها اصحاء ماترغب الى النقل اليها و الشرب من الماء العذب يذهب عنك الامراض و العلل بل تقول انا وجدنا تلك الضيعة و ماءها المالح المورث للعلل فتمسك بما وجدنا حاشا لا يفعل هذا و لا يقول هذا من كان عاقلاً او ذا حس صحيح: ان الله تعالى اعطاك عقلاً على حدة غير عقل ابيك و نظراً على حدة غير نظر ابيك و تمييز اعلى حدة فلم تعطّل نظرك و عقلك و تتبع عقلاً يريديك و لا يهديك يوراش كان أبوه اسكافاً فلما وصل الى حضرة السلطان و علم اداب الملوك و السلاح دارية و اعطاه اعلى المناصب قط ما قال انا وجدنا ابنا اسكافاً فلا نريد هذه المرتبة بل اعطني ايها السلطان دكاناً في السوق اتعاني الاسكافية بل الكلب مع كمال خسته اذا علم الصيد و صار صياداً للسلطان نسي ما وجد من ابيه و امه و هو السكون في المتين و الخربات و الحرص على الجيف بل يتبع خيل السلطان و يتابع الصيود وكذا البارز اذا ادبه السلطان قط لا يقول انا وجدنا من ابائنا قفار الجبال و اكل الميتات فلا نلتفت الى طبل السلطان و لا الى صيده فاذا كان عقل الحيوان يشبث بما وجد احسن مما ورث من ابويه فمن السمع الفاحش ان يكون الانسان و الذي تفضل على اهل الارض بالعقل و التمييز اقل من الحيوان نعوذ بالله من ذلك نعم يصح ان يقول ان رب عيسى عليه السلام اعز عيسى و قربه فمن خدمه فقد خدم الرب و من اطاعه فقد اطاع الرب فاذا بعث الله نبياً افضل من عيسى اظهر على يده ما اظهر

على يد عيسى و الزيادة يجب متابعة ذلك النبى لله تعالى لالعينه و لا يعبد لعينه الا الله ولا يُحِبُّ الا الله و انما يُحِبُّ غيرالله لله تعالى و ان الى ربك المنتهى يعنى مُنتهى ان تُحِبَّ الشىء لغيره و تطلبه لغيره حتى ينتهى الى الله فتحيته لعينه.

كعبه را جامه کردن از هوس است      ياء بيتى حمال كعبه بس است  
ليس التكحل فى العينين كالكحل كما ان خلاقة الثياب و رثاتها يكتف لطف الغناء و الاحتشام فكذلك جودة الثياب و حسن الكسوة تكتف سيماء الفقراء و جمالهم وكمالهم اذا تخرق ثوب الفقير انفتح قلبه.

## فصل

سرى هست كه بكلاه زرين آراسته شود و سرى هست كه بكلاه زرين و تاج مرصع جمال جعدا و پوشيده شود زيرا كه جعد خوبان جذاب عشق است او تختگاه دلهاست تاج زرين جمادست پوشنده آن معشوق فؤادست انگشترى سليمان (عليه السلام) در همه چيزها جستيم در فقر يافتيم باين شاهد هم سكنها كرديم بهيچ چيز چنان راضى نشد كه بدين آخر من روسى بارمام ازخرد كى كار من اين بوده است بدانم مانعها را اين برگيرد پردها را اين بسوزد اصل همه طاعتها اينست باقى فروعت چنانك حلق گوسفند نبرى درياچه اودردمى چه منفعت كند صوم سوى عدم برد كه آخر همه خوشيها آنجاست وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ هرچ در بازار دكانيست يا مشروبى و متاعى يا پيشه سررشته هر يكى از آنها حاجت است در نفس انسان و آن سررشته پنهانست تا آن چيز بايست نشود آن سررشته نجنب و پيدا نشود همچنان هرملتى و هر دينى و هر كرامتى و معجزه و احوال انبيا را از هر يكى آنها را سررشته ايست در روح انسانى تا آن بايست نشود آن سررشته نجنب و ظاهر نشود كُلُّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ.

گفت فاعل نيكي و بدى يك چيزست يا دو چيز جواب ازين رو كه وقت تردد در مناظره اند قطعاً دواشده كه يك كس با خود مخالفت نكند و ازين رو كه لاينفك است بدى از نيكي زيرا كه نيكي ترك بديست و ترك بدى بى بدى محالست بيان آنك نيكي ترك بديست كه اگر داعيه بدى نبود ترك نيكي نبود پس چيز نبود چنانك مجوس گفتند كه يزدان خالق نيكويهاست و اهرمن خالق بديهاست و مكروهات جواب گفتيم كه محبوبات از مكروهات جدانيست زيرا محبوب بى مكروه محالست زيرا كه محبوب زوال مكروه است و زوال مكروه بى مكروه محالست شادى زوال غمست و زوال غم بى غم محالست پس يكى باشد لايتجزى.

گفتم تا چيزى فانى نشود فايده او ظاهر نشود چنانك سخن تا حروف افانى نشود در نطق فايده آن بمستمع نرسد، هر ك عارف را بدگويد آن نيك گفتن عارفست در حقيقت زيرا عارف از آن صفت گريزانست كه نكوهش بر وى نشيند عارف عدو آن صفت است پس بدگوينده آن صفت بدگوينده عدو عارف باشد و ستاينده عارف بود از آنك عارف از چنين مذمومى ميگريزد و گريزنده از مذموم محمود باشد وَبُضْدُهَا تَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ پس بحقيقت عارف ميدانده كه او عدو من نيست و نكوهنده من نيست كه من مثل باغ خرمم و گرد من ديوارست و بر آن ديوار حدتهاست و خارهاست هر ك ميگذر باغ را نمى بيند آن ديوار و آلايش را مى بيند و بد آن را مى گويد پس باغ با او چه خشم گيرد الا اين بدگفتن او را زيان كارست كه او را با اين ديوار ميبايد ساختن تا بباغ رسيدن پس بنكوهش اين ديوار از باغ دور ماند پس خود را هلاك کرده باشد پس مصطفى صلوات الله عليه گفت أَنَا الضَّحُوكُ الْقَتُولُ يعنى مرا عدوى نيست تادر قهر او خشمگين باشد او جهت آن ميكشد كافر را بيك نوع تا آن كافر خود را نكشد بصد لون لاجرم ضحوك باشد درين كشتن.

## فصل

پیوسته شحنة طالب دزدان باشد که ایشان را بگیرد و دزدان ازو گریزان باشند این طرفه افتاده است که دزدید طالب شحنة است و خواهد که شحنة را بگیرد و بدست آورد حق تعالی با بایزید گفت که یا بایزید چه خواهی گفت خواهی که نخواهم اُریدُ أَنْ لَا اُریدَ اکنون آدمی رادو حالت بیش نیست یا خواهد یا نخواهد اینک همه نخواهد این صفت آدمی نیست این آنست که از خود تهی شد است و کلی نمانده است که اگر او مانده بودی آن صفت آدمیتی درو بودی که خواهد و نخواهد اکنون حق تعالی می خواست که او را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را حالتی حاصل شود که آنجا دوی و فراق ننگجد.

وصل کلی باشد و اتحاد زیرا همه رنجها از آن میخیزد که چیزی خواهی و آن میسر نشود چون خواهی رنج نماند مردان منقسمند و ایشان را درین طریق مراتب است بعضی بجهد و سعی بجایی برساند که آنچ خواهند باندرون و اندیشه بفعل نیاورند این مقدر بشرست اما انک در اندرون دغدغه خواست و اندیشه نیاید آن مقدر آدمی نیست آن را جز جذبۀ حق ازو نبرد قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اُدْخُلْ يَا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ اَطْفَاءَ نَارِي مؤمن چون تمام او را ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حق خواهی جذبۀ او باشد خواهی جذبۀ حق آنچ می گویند بعد از مصطفی (صلی الله علیه و سلم) و پیغامبران علیهم السلام وحی بردیگران منزل نشود چرا نشود الا آن را وحی نخوانند معنی آن باشد که می گوید اَلْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ چون بنور خدا نظر میکند همه را ببیند اول را و آخر را غایت را و حاضر را زیرا از نور خدا چیزی چون پوشیده باشد و اگر پوشیده باشد آن نور خدا نباشد پس معنی وحی هست اگر چه آن را وحی نخوانند.

عثمان رضی الله عنه چون خلیفه شد بر منبر رفت خلق منتظر بودند که تا چه فرماید خمش کرد و هیچ نگفت و در خلق نظر میکرد و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند و از همدگر خبر نداشتند که کجا نشسته اند که بصد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آنچنان حالت نیکونشده بود فایدهایی ایشان را حاصل شد و سرهایی کشف شده که بچندین عمل و وعظ نشده بود تا آخر مجلس همچین نظر میکرد و چیزی نمی فرمود، چون خواست فرو آمدن فرمود که اِنَّ لَكُمْ اِمَامًا فَعَالَ خَيْرٌ اِلَيْكُمْ مِنْ اِمَامٍ قَوَالٍ راست فرمود چون مراد از قول فایده و رقت است و تبدیل اخلاق بی گفت اضعاف آن که از گفت حاصل کرده بودند میسر شد، پس آنچ فرمود عین صواب فرمود آمدیم که خود را فعال گفت و در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد ظاهر که آن را بنظر و ان دیدن نماز نکرد بحج نرفت، صدقه نداد، ذکر نمیگفت خود خطبه نیز نگفت پس دانستیم که عمل و فعل این صورت نیست تنها بلکه این صورتها صورت آن عمل است و آن عمل جان اینک می فرماید مصطفی صلی الله علیه و سلم اَصْحَابِي كَالنُّجُومِ بَايَهُم اِقْتَدَيْتُمْ اِهْتَدَيْتُمْ اینک یکی در ستاره نظر میکند و راه می برد هیچ ستاره سخن می گوید باوی نی الا بمجرد آن که در ستاره نظر می کند راه را از بی ره میدانند و بمنزل میرسند همچین ممکنست که در اولیای حق نظر کنی ایشان در تو تصرف کنند بی گفتی و بحثی و قال و قیلی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل وصل رساند.

فَمَنْ شَاءَ فَلْيَنْظُرْ اِلَيَّ فَمَنْظَرِي نَذِيرٌ اِلَيَّ مَنْ ظَنَّ اَنَّ اَلْهَوِي سَهْلٌ

در عالم خدا هیچ چیز صعب تر از تحمل محال نیست مثلاً تو کتابی خوانده باشی و تصحیح و درست و معرب کرده یکی پهلوی تو نشسته است و آن کتاب را کز می خواند هیچ توانی آن را تحمل کردن ممکن نیست و اگر آن را نخوانده باشی ترا تفاوت نکند اگر خواهی کز خواند و اگر راست چون تو کز را از راست تمیز نکرده پس



تحمل مجاهدهٔ عظیم است اکنون انبیا و اولیا خود را مجاهده نمی‌دهند اول مجاهده که در طلب داشتند قتل نفس و ترک مرادها و شهوات و آن جهاد اکبر است و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند بریشان کژ و راست کشف شد، راست را از کژ میدانند و می‌بینند.

باز در مجاهدهٔ عظیمند زیرا این خلق را همه افعال کزست و ایشان می‌بینند و تحمل می‌کنند که اگر نکنند و بگویند و کژی ایشانرا بیان کنند یک شخص پیش ایشان ایست نکند و کس سلام مسلمانی بریشان ندهد الا حق تعالی ایشان را سعتی و حوصلهٔ عظیم بزرگ داده است که تحمل میکنند از صدکژی یک کژی را میگویند تا او را دشوار نیاید و باقی کژیهاش را می‌پوشانند بلکه مدحش می‌کنند که آن کژت راست است تا بتدریج این کژیها را یک یک ازو دفع می‌کنند.

همچنانک معلّم کودکی را خط آموزد چون بسطر رسد کودک سطر می‌نویسد و بمعلم می‌نماید پیش معلّم آن همه کژست و بد باوی بطریق صنعت و مدارا می‌گوید که جمله نیکست و نیکو نبشتی احسنت احسنت الا این یک حرف را بدنبشتی چنین می‌باید و آن یک حرف هم بد نبشتی چند حرفی را از آن سطر بدمی‌گوید و بوی مینماید که چنین میباید نبشتن و باقی را تحسین می‌گوید تا دل او نرمد و ضعف او بآن تحسین قوت میگیرد و همچنان بتدریج تعلیم می‌کند و مدد می‌یابد.

ان شاء الله تعالی امیدواریم که امیر را حق تعالی مقصودها میسر گرداند و هرچه در دل دارد و آن دولت‌ها را نیز که در دل ندارد و نمی‌داند که چه چیزست که آن را بخواهد امیدست آنها نیز میسر شود که چون آن را ببیند و آن بخششها بوی رسد ازین خواستها و تمناهای اول شرمش آید که چنین چیزی مرادر پیش بود بوجود چنین دولتی و نعمتی ای عجباً من آنها را چون تمناً می‌کردم شرمش آید اکنون عطا آنرا گویند که در وهم آدمی نیاید و نگذرد زیرا هرچ در وهم اوگذرد اندازهٔ همت او باشد و اندازهٔ قدر او باشد اما عطای حق اندازهٔ قدر حق باشد پس عطا آن باشد که لایق حق باشد نه لایق وهم و همت بنده که مالا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر هرچند که آنچه تو توقع داری از عطاء من چشمها آن رادیده بودند و گوشها جنس آن شنیده بودند در دلها جنس آنها مصور شده بود اما عطاء من بیرون آن همه باشد.

## فصل

صفت یقین شیخ کامل است ظنهای نیکوی راست مریدان او شد علی التفاوت ظن و اغلب اغلب ظن و علی هذا همچنین هر ظنی که افزون ترست آن ظن او بیقین نزدیکتر و از انکار دورتر لو وزن ایمان ابي بکر همه ظنون راست از یقین شیر می‌خورند و می‌افزایند و آن شیر خوردن و افزودن نشان آن تحصیل زیادتی ظنست بعلم و عمل تا هر یکی یقین شود و در یقین فانی شوند بکلی زیرا چون یقین شوند ظن نماند و این شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام نقشهای آن شیخ یقین‌اند و مریدانش دلیل بر آنک این نقشها متبدل می‌شوند دوراً بعد دور و قرناً بعد قرن و آن شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راست‌اند قایمند در عالم علی مرّ الأذوار و القرون من غیر تبدل باظنون غالب ضال منکر رانندگان شیخ یقین‌اند که هر روز ازو دورتر شوند و هر روز پس ترند زیرا هر روز می‌افزایند در تحصیلی که آن ظن بدرایفزیاد فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً اکنون خواجهگان خرما می‌خورند و اسیران خار می‌خورند قال الله تعالی أفلا ينظرون إلی الأبل إلامن تاب وآمن وعمل صالحاً فأولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات هر تحصیلی که کرده است در افساد ظن این ساعت قوت شود در اصلاح ظن همچنانک دزدی دانا توبه کرد و شحنه شد آن همه طرّارهای دزدی که می‌ورزید این ساعت قوت شد در

احسان و عدل و فضل دارد بر شحنگان دیگر که اول دزد نبوده‌اند زیرا آن شحنه که دزدیها کرده است شیوه دزدان را می‌داند احوال دزدان از پوشیده نماند و این چنین کس اگر شیخ شود کامل باشد و مهتر عالم و مهدی زمان.

## فصل

وَقَالُوا تَجَنَّبْنَا وَلَا تَقْرَبْنَا فَكَيْفَ وَأَنْتُمْ حَاجَتِي أَتَجَنَّبُ

معلوم باید دانستن که هر کسی هر جا که هست پهلوی حاجت خویشان است لاینفک و هر حیوانی پهلوی حاجت خویشان است ملازم حاجته اقرب الیه من ابیه و أمه ملتصق به و آن حاجت بند اوست که او را می‌کشد این سو و آن سو همچون مهار و محال باشد که طالب خلاص طالب بند باشد پس ضروری او را کسی دیگر بند کرده باشد مثلاً او طالب صحت است پس خود را رنجور نکرده باشد زیرا محال بود که هم طالب مرض بود و هم طالب صحت خود و چون پهلوی حاجت خود بود پهلوی حاجت دهنده خود بود و چون ملازم مهار خود بود ملازم مهارکننده خود بود الا آنک نظر او بر مهارست از بهر آن بی عز و مقدار است اگر نظر او بر مهارکش بودی از مهار خلاص یافتی مهار او مهارکش او بودی زیرا که مهار او را از بهر آن نهاده‌اند که او بی مهار پی مهارکننده نمی‌رود و نظر او بر مهارکننده نیست لاجرم سَسِمَةُ عَلَى الْخُرْطُومِ در بینش کنیم مهار و می‌کشیم بی مراد خویش چون او بی مهار پی ما نمی‌آید.

يَقُولُونَ هَلْ بَعْدَ الثَّمَانِينَ مَلْعَبٌ فَقُلْتُ وَهَلْ قَبْلَ الثَّمَانِينَ مَلْعَبٌ

حق تعالی صبوتی بخشد پیران را از فضل خویش که صبیان از آن خبر ندارند زیرا صبوت بدان سبب تازگی می‌آرد و بر می‌جهاند و می‌خنداند و آرزوی بازی می‌دهد که جهان را نو می‌بیند و ملول نشده است از جهان چون این پیر جهان را هم نو بیند همچنان بازی آرزو کند و برجسته باشد و پوست و گوشت او بیفزاید.

لَقَدْ جَلَّ خَطْبُ الشَّيْبِ إِنْ كَانَ كَلْمًا بَدَتْ شَيْبَةً يَعْدُو مِنَ اللَّهِ مَرْكَبٌ

پس جلالت پیری از جلالت حق افزون باشد که بهار جلالت حق پیدا آید و خزان پیری بر آن غالب باشد و طبع خزانی خود را نهد پس ضعف بهار فضل حق باشد که بهار ریختن دندان خنده بهار حق کم شود و بهر سپیدی موئی سرسبزی فضل حق یاوه شود و بهر گریه باران خزانی باغ حقایق منغص شود تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ.

## فصل

دیدمش بر صورت حیوان وحشی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذه و هو علی غرفة صغيرة ينظر من الدرج فرجع يده و يقفز كذا وكذا ثم رأيت جلال. التبریزی عنده علی صورة دلة فنفر فاخذته و هو يقصد ان يعضني فوضعت راسه تحت قدمی و عصرته عصرا كثيرا حتى خرج كل ما كان فيه ثم نظرت الی حسن جلده قلت هذه يليق ان يملأ ذهبا وجوهرا و درآ و یا قوتا و افضل من ذلك ثم قلت اخذت ما اردت فانفر یا نافر حيث شئت واقفز الی ای جانب رأيت و انما قفزانه خوفا من ان يغلب و فی المغلوبة سعادته لاشك انه يصور من دقائق الشهابية و غيره واشرب فی قلبه وهويريد ان يدرك كل شيء اخذ من ذلك الطريق الذي اجتهد فی حفظه و التذبه و لا يمكنه ذلك لأن للعارف حالة لا يصطاد بتلك الشبكات ولا يليق ادراك هذا.

الصيّد بتلك الشبكات و ان كان صحيحا مستقيما فالعارف مختار في ان يدركه مدرک لا يمكن لاحد ان يدركه الا باختياره انت قعدت مرصاداً لاجل الصيّد الصيد يراک و يرى بيتک و حيلتک و هو مختار و لا ينحصر طرق عبوره و لا يعبر من مرصدک انما يعبر من طرق طرقها هو و ارض الله واسعة و لا يحيطون بشيء من علمه الا بما شاء ثم تلك الرقائق لما وقعت في لسانک و ادراکک ما بقيت دقائق بل فسدت بسبب الاتصال بک كما ان کل فاسد اوصالح وقع في فم العارف و مدرکه لا يبقى على ما هو بل يصير شيئاً آخر متدنثاً متزماً بالعنايات و الکرامات الاترى الى العصا كيف تدرت في يد موسى و لم تبق على ما كان من ماهية العصا و کذا اسطوانة الحنّانة و القضيب في يد الرسول والدعاء في فم موسى و الحديد في يد داود و الجبال معه ما بقيت على ماهيتها بل صارت شيئاً آخر غير ما كانت فکذا الرقائق و الدعوات اذا وقعت في يد الظلماني الجسماني لا يبقى على ما كان.

كعبه باطاعتت خراباتست تا ترا بود با تو در ذاتست

الکافر بأکل في سبعة امعاء و ذلك الجحش الذي اختاره الفراش الجاهل يأکل في سبعين معاءً و لواکل في معاوحد لکان آکلا في سبعين معاء لأن کل شيء من. المبعوض مبعوض كما ان کل شيء من المحبوب محبوب و لوکان الفراش هنهنا لدخلت عليه و نصحته و لا اخرج من عنده حتى يطرده و يبعده لانه مفسد لدينه و قلبه و روحه و عقله و ياليت كان يحمله على الفسادات غير هذا مثل شرب الخمر و القيان کان يصلح ذلك اذا اتّصلت بعنايات صاحب العناية لکنه ملاً البيت من السجادات ليت يلف فيها و يحرق حتى يتخلص الفراش منه و من شره لأنه يفسد اعتقاده عن صاحب العناية و يهزمه قدامه و هو يسکت و يهلك نفسه و قد اصطاده بالتسيحات و الاوراد و المصليات لعل يوماً يفتح الله عين الفراش و يرى ما خسره و بعده عن رحمة صاحب العناية فيضرب عنقه بيده و يقول اهلکتني حتى اجتمع على اوزاري و صور افعالي كما رأوا في المكاشفات قبائح اعمالی و العقاید الفاسدة الطاغية خلف ظهري في زاوية البيت مجموعة و انا اکتهم من صاحب العناية بنفسی و اجعلها خلف ظهري و هو يطّلع على ما اخفيه عنه و يقول ايش تخفى فوالذي نفسی بيده لودعوت تلك الصور الخبيثة يتقدموا اليّ واحد واحد رأی العين و يكشف نفسها و يخبر عن حالها و عما يکتّم فيها خلص الله المظلومين من مثل هولاء القاطعين الصادّين عن سبيل الله بطريق التبعّد الملوك يلعبون بالصولجان في الميدان ليرى اهل المدينة الذين هم لا يقدرّون ان يحضروا الملحمة و القتال تمثالا لمبارزة المبارزين و قطع رؤس الاعداء و دحرجتها تدحرج الاكرة في الميدان و طرادهم و کرهم و فرهم فهذا اللعب في الميدان كالاسطراب للجد الذي هو في القتال و كذلك الصلوة و السماع لاهل الله اراءه للناظرين ما يفعلون في السر من موافقة لاوامر الله و نواهيه المختصة بهم و المغنى في السماع كالامام في الصلوة و القوم يتعبونه ان غنى ثقيلاً رقصوا ثقيلاً و ان غنى خفيفاً رقصوا خفيفاً تمثالا لمتابعتهم في الباطن لمنادى الامر و النهي.

## فصل

مرا عجب می آید که این حافظان چون پی نمی برند از احوال عارفان چنین شرح که می فرماید وَلَا تُطْعِ كُلَّ حَلَّافٍ غَمَّازٍ خَاصٍ خُودِ اَوْسْتِ كِهْ فِلَانِ رَا مَشْنُو هَرْجِ گُويِدْ كِهْ اَوْ چنين است با تو هَمَّازِ مَشَاءِ بِنَمِيمِ مَنَاعِ لِلْخَيْرِ الْاَقْرَانِ عَجَبِ جَادُوسْتِ غَيُورِ چنان می بندد که صريح در گوش خصم می خواند چنانک فهم می کند و هيچ خبر ندارد باز می ربايد ختم الله عجب لطفی دارد ختمش می کند که می شنود و فهم نمی کند و بحث می کند و فهم نمی کند الله لطيف و قهرش لطيف و قفلش لطيف اما نه چون قفل گشایش که لطف آن در صفت ننگجد من اگر از

اجزا خود را فروسکلم از لطف بی نهایت و ارادت قفل گشایی و بیچونی فتّاحی او خواهد بود زنه‌ار بیماری و مردن را در حق من متهّم می‌کنید که آن جهت روپوش است کشنده من این لطف و بی مثلی او خواهد بودن آن کارد یا شمشیر که پیش آید جهت دفع چشم اغیارست تا چشمهای نحس بیگانه جُنب ادراک این مقتل نکند.

## فصل

صورت فرع عشق آمد که بی عشق این صورت را قدر نبود فرع آن باشد که بی اصل نتواند بودن پس الله را صورت نگویند چون صورت فرع باشد او را فرع نتوان گفتن گفت که عشق نیز بی صورت متصور نیست و منعقد نیست پس فرع صورت باشد گوئیم چرا عشق متصور نیست بی صورت بلکه انگیزنده صورت است صد هزار صورت از عشق انگیخته می‌شود هم ممثّل هم محقق اگر چه نقش بی نقّاش نبود و نقّاش بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقّاش اصل کحرکة الاصبیح مع حرکة الخاتم تا عشق خانه نبود هیچ مهندس صورت و تصوّر خانه نکند و همچنین گندم سالی بنرخ زرت و سالی بنرخ خاک و صورت گندم همانست پس قدر و قیمت صورت گندم بعشق آمد و همچنین آن هنر که تو طالب و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در دوری که هنری را طالب نباشد هیچ آن هنر را نیاموزند و نوزند گویند که عشق آخر افتقارست و احتیاج است بچیزی پس احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع گفتم آخر این سخن که می‌گویی از حاجت می‌گویی آخر این سخن از حاجت تو هست شده که چون میل این سخن داشتی این سخن زاییده شد پس احتیاج مقدم بود این سخن از زایید پس بی او احتیاج را وجود بود پس عشق و احتیاج فرع او نباشد گفت آخر مقصود از آن احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد گفتم دائماً فرع مقصود باشد که مقصود از بیخ درخت فرع درخت است.

## فصل

فرمود از دعوی این کنیز که کردند اگر چه دروغست پیش نخواهد رفتن اما در وهم این جماعت چیزی نشست، این وهم و باطن آدمی همچو دهلیزست اول در دهلیز آیند آنگه در خانه روند این همه زاییدند و خانه رامعمور دیدند اگر ایشان بگویند که این خانه قدیم است بر ما حجّت نشود چون مادیده‌ایم که این خانه حادث است همچنانک آن جانوران که از در و دیوار این خانه رسته‌اند و جز این خانه چیزی نمی‌دانند و نمی‌بینند، خلقانند که ازین خانه دنیا رسته‌اند دریشان جوهری نیست منبتشان ازینجاست هم درینجا فرو روند اگر ایشان عالم را قدیم گویند برانیا و اولیا که ایشان را وجود بوده است پیش از عالم بصد هزار هزار سال چه جای سال و چه جای عدد که آن را نه حدّست و نه عدد حجّت نباشد که ایشان حدوث عالم را دیده‌اند همچنانک تو حدوث این خانه را و بعد از آن آن فلسفیک بسنی می‌گویند که حدوث عالم بچه دانستی ای خر تو قدّم عالم را بچه دانستی.

آخر گفتن تو که عالم قدیمست معنیست که حادث نیست و این گواهی بر نفی باشد آخر گواهی بر اثبات آسان تر باشد از آنک گواهی بر نفی زیرا که گواهی بر نفی معنیست آنست که این مرد فلان کار را نکرده است و اطلاع برین مشکل است میباید که این شخص از اول عمر تا آخر ملازم آن شخص بوده باشد شب و روز در خواب و بیداری که بگوید البتّه این کار را نکرده است هم حقیقت نشود شاید که این را خوابی برده باشد یا آن شخص بحاجت خانه رفته باشد که این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن سبب این گواهی بر نفی روانیست زیرا که مقدور نیست اما گواهی بر اثبات مقدورست و آسان زیرا که می‌گوید لحظه با او بودم چنین گفت و چنین

کرد لاجرم این گواهی مقبول است زیرا که مقدور آدمیست اکنون ای سگ اینک بحدوث گواهی میدهد آسان‌تر است از آنچه تو بقدم عالم گواهی میدهی زیرا که حاصل گواهیست اینست که حادث نیست، پس گواهی بر نفی داده باشی پس چو هر دو را دلیلی نیست و ندیده‌ایت که عالم حادث است یا قدیم تو او را می‌گویی بچه دانستی که حادث است او نیز می‌گوید ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیم است آخر دعوی تو مشکلتر است و محالتر.

## فصل

مصطفی صلی الله علیه و سلم باصحاب نشست بود کافران اعتراض آغاز کردند فرمود که آخر شما همه متفقید که در عالم یکی هست که صاحب وحی اوست وحی برو فرو می‌آید بر هرکسی فرو نمی‌آید و آنکس را علامتها و نشانها باشد در فعلش و در قولش در سیماش در همه اجزای او نشان و علامت آن باشد اکنون چون آن نشانها را دیدیت روی بوی آرید و او را قوی گیرید تا دست گیر شما باشد ایشان همه محجوج می‌شدند و بیش سخنشان نمی‌ماند دست بشمشیر می‌زدند و نیز می‌آمدند و صحابه را می‌رنجانیدند و می‌زدند و استخفافها می‌کردند.

مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که صبرکنید تا نگویند که بر ما غالب شدند بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند خدا این دین را خواهد ظاهر کرد و صحابه مدتها نماز پنهان می‌کردند و نام مصطفی را (صلی الله علیه و سلم) پنهان می‌گفتند تا بعد مدتی وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید.

مصطفی را (علیه السلام) که اُمی می‌گویند از آن رو نمی‌گویند که بر خط و علوم قادر نبود یعنی ازین رو امیّش می‌گفتند که خط و علم و حکمت او مادرزاد بود نه مکتسب کسی که بروی مه رقوم نویسد او خط نتواند نبستن و در عالم چه باشد که او نداند چون همه ازو می‌آموزند، عقل جزوی را عجب چه چیز باشد که عقل کل را نباشد، عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی اختراع کند که آن را ندیده باشد و اینک مردم تصنیفها کرده‌اند و هندسها و بنیادهای نونهاده‌اند تصنیف نو نیست، جنس آن را دیده‌اند بر آنجا زیادت می‌کنند آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند عقل جزوی قابل آموختن است محتاج است بتعلیم عقل کل معلّم است محتاج نیست و همچنین جمله پیشها را چون بازکاوای اصل و آغاز آن وحی بوده است و از انبیا آموخته‌اند و ایشان عقل کلند حکایت غراب که قایل هابیل را کشت و نمی‌دانست که چه کند غراب غرابی را بکشت و خاک را کند و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد.

او ازو بیاموخت گور ساختن و دفن کردن و همچنین جمله حرفتها هرکرا عقل جزویست محتاجست بتعلیم و عقل کل واضح همه چیزهاست و ایشان انبیا و اولیاءند که عقل جزوی را بعقل کل متصل کرده‌اند و یکی شده است مثلاً دست و پای و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابلند که از دل و عقل تعلیم کنند یا از عقل رفتار می‌آموزد دست از دل و عقل گرفتن می‌آموزد چشم و گوش دیدن و شنیدن می‌آموزد اما اگر دل و عقل نباشد هیچ این حواس برکار باشند یا توانندکاری کردن اکنون همچنان که این جسم بنسبت بعقل و دل کثیف و غلیظ است و ایشان لطیف‌اند و این کثیف بآن لطیف قایمست و اگر لطیفی و تازگی دارد ازو دارد بی او معطل است و پلید است و کثیف و ناشایسته است همچنین عقول جزوی نیز بنسبت با عقل کل آلت است تعلیم ازو کند و ازو فایده گیرد و کثیف و غلیظ است پیش عقل کل.

می‌گفت که ما را بهمت یاددار اصل همت است اگر سخن نباشد تا نباشد سخن فرع است فرمود که آخر این همت در عالم ارواح بود پیش از عالم اجسام پس ما را در عالم اجسام بی‌مصلحتی آوردند، این محال باشد پس

سخن درکارست و پرفایده دانه قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید پس دانستم که صورت نیز درکارست نماز نیز در باطن است لا صلوة الا بحضور القلب اما لا بدست که بصورت آری و رکوع و سجود کنی بظاهر آنگه بهره مند شوی و بمقصود رسی هم علی صلاتهم دائمون این نماز روحست نماز صورت موقت است، آن دایم نباشد زیرا روح عالم دریاست آن را نهایت نیست جسم ساحل و خشکیست محدود باشد و مقدر پس صلوة دایم جز روح را نباشد پس روح را رکوعی و سجودی هست اما بصورت آن رکوع و سجود ظاهر می باید کردن زیرا معنی را بصورت اتصالی هست تا هردو بهم نباشند فایده ندهند اینک می گویی صورت فرع معنیست و صورت رعیت است و دل پادشاه آخر این اسمای اضافیات است چون می گویی که این فرع آنست تا فرع نباشد نام اصلیت بروکی نشیند پس او اصل ازین فرع شد و اگر آن فرع نبودی او را خود نام نبودی و چون رب گفتمی ناچار مربوبی باید و چون حاکم گفتمی محکومی باید.

## فصل

حسام الدین ارزنجانی پیش از آنک بخدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بحائی عظیم بود هر جا که رفتی و نشستی بجد بحث و مناظره کردی خوب کردی و خوش گفتمی اما چون با درویشان مجالست کرد آن بر دل او سرد شد، نبرد عشق را جز عشق دیگر من اراد آن یجلس مع الله تعالی فلیجلس مع أهل التصوف این علمها نسبت باحوال فقرا بازی و عمر ضایع کردندست که انما الدنیا لعب اکون چون آدمی بالغ شد و عاقل و کامل شد بازی نکند و اگر کند از غایت شرم پنهان کند تا کسی او را نبیند این علم و قال و قیل و هوسهای دنیا بادست و آدمی خاک است و چون باد با خاک آمیزد هر جا که رسد چشمها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد، اما اکنون اگر چه خاک است بهر سخنی که میشوند می گرید اشکش چون آب روانست تری أعینهم تفیض من الدمع اکنون چون عوض باد بر خاک آب فرومی آید کار بعکس خواهد بودن. لاشک چون خاک آب یافت برو سبزه و ریحان و بنفشه و گل گلزار روید این راه فقر راهست که درو بجمله آرزوها برسی هر چیزی که تمنای تو بوده باشد البته درین راه بتو رسد از شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق بر اقران خویشتن و فصاحت و بلاغت و هر چه بدین ماند چون راه فقر را گزیدی اینها همه بتو رسد هیچکس درین راه نرفت که شکایت کرد بخلاف راههای دگر هرک در آنراه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز نه چنانک دل او خنک گردد و قرار گیرد زیرا هر راهی را اسبابیست و طریقی است بحصول آن مقصود و مقصود حاصل نشود الا از راه اسباب و آنراه دورست و پر آفت و پر مانع شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود اکنون چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و عالمها بخشد که در وهم ناورده باشی و از آنچه اول تمنا میکردی و میخواستی خجل گردی که آوه من بوجود چنین چیزی چنان چیز حقیر چون می طلبیدم.

اما حق تعالی گوید اگر تو از آن منزله شدی و نمی خواهی و بیزاری اما آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود برای ما ترک کردی کرم ما بی نهایت است البته آن نیز میسر تو گردانم چنانک مصطفی صلی الله علیه و سلم پیش از وصول و شهرت، فصاحت و بلاغت عرب را میدید تمنا میبرد که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت بودی چون او را عالم غیب کشف گشت و مست حق شد بکلی آن طلب و آن تمنا بر دل او سرد شد، حق تعالی فرمود که آن فصاحت و بلاغت که می طلبیدی بتو دادم، گفت یا رب مرا بچه کار آید آن و فارغم و نخواهم، حق تعالی فرمود غم مخور آن نیز باشد و فراغت قایم باشد و هیچ ترا زیان ندارد، حق تعالی او را سخنی داد که جمله عالم

از زمان او تا بدین عهد در شرح آن چندین مجلدها ساختند و می‌سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند و فرمود حق تعالی که نام ترا صحابه از ضعف و بیم سروحسودان در گوش پنهان می‌گفتند بزرگی ترا بحدی نشرکنم که برمنارهای بلند در اقالیم عالم پنج وقت بانگ زنند باآوازهای بلند و الحان لطیف در مشرق و مغرب مشهور شود، اکنون هرک درین راه خود رادرباخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی او را میسرگشت و کس ازین راه شکایت نکرد. سخن ما همه نقدست و سخنها دیگران نقلست و این نقل فرع نقدست، نقد همچون پای آدمیست و نقد همچنانست که قالب چوبین بشکل قدم آدمی اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده‌اند و اندازه آن ازین گرفته‌اند.

اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب را ازکجا شناختندی پس بعضی سخنها نقدست و بعضی نقل است و بهمدیگر می‌مانند ممیزی می‌باید که نقد را از نقل بشناسد و تمیز ایمانست و کفر بی‌تمیزی است، نمی‌بینی که در زمان فرعون چون عصای موسی مار شد و چوبها و رسنهای ساحران مار شدند آنک تمیز نداشت همه را یک لون دید و فرق نکرد و آنک تمیز داشت سحر را از حق فهم کرد و مؤمن شد بواسطه تمیز، پس دانستیم که ایمان تمیزست آخر این فقه اصلش وحی بود اما چون بافکار و حواس و تصرف خلق آمیخته شد آن لطف نماند و این ساعت چه ماند بلطافت وحی چنانک این آب که در ثروت روانست سوی شهر آنجا که سرچشمه است بنگر که چه صاف و لطیف است و چون در شهر درآید و از باغها و محلها و خانهای اهل شهر بگذرد چندین خلق دست و رو و پا و اعضا و جامها و قالیها و بولهای محلها و نجاستها از آن اسب و استر درو ریخته و با او آمیخته گردد. چون از آن کنار دیگر بگذرد درنگری.

اگرچه همانست گل کند خاک را و تشنه را سیراب کند و دشت را سبزگرداند اما ممیزی میباید که دریابد که این آب را آن لطف که بود نمانده است و با وی چیزهای ناخوش آمیخته است *الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُّمَيِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ* پیر عاقل نیست چون بیازی مشغول است اگر صد ساله شود هنوز (خام) و کودکست و اگر کودک است چون بیازی مشغول نیست پیرست اینجا سن معتبر نیست ماء غیر آسین می‌باید ماء غیر آسن آن باشد که جمله پلیدیهای عالم را پاک کند و درو هیچ اثر نکند همچنان صاف و لطیف باشد که بود و در معده مضمحل نشود و خلط و گنده نگرده و آن آب حیات است.

یکی در نماز نعره زد و بگریست نماز او باطل شود یا نی، جواب این بتفصیل است اگر آن گریه از آنرو بود که او را عالمی دیگر نمودند بیرون محسوسات اکنون آن را آخر آب دیده میگویند تا چه دید چون چنین چیزی دیده باشد که جنس نماز باشد و مکمل نماز باشد مقصود از نماز آنست نمازش درست و کاملتر باشد و اگر بعکس این دید برای دنیاگریست یا دشمنی برو غالب شد ازکین او گریه اش آمد یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست نمازش ابتر و ناقص و باطل باشد، پس دانستیم که ایمان تمیزست که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل هرکرا تمیز نیست این سخن پیش او ضایع است همچنانک دوشخص شهری عاقل و کافی بروند از روی شفقت برای نفع روستائی گواهی بدهند، اما روستائی از روی جهل چیزی بگوید مخالف هر دو که آن گواهی هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و ازین روی میگویند که روستایی گواه با خود دارد الا چون حالت سکر مستولی گردد مست بآن نمی‌نگردد که اینجا ممیزی هست یا نی مستحق این سخن و اهل این هست یا نی ازگراف فرو میریزد همچنانک زنی را که پستانهاش قوی پر شود و درد کند سگ بچگان محله را جمع کند و شیر را بریشان می‌ریزد، اکنون این سخن بدست ناممیز افتاد همچنان باشد که در ثمین بدست کودکی دادی که قدر آن نمی‌داند چون از آن سوتر رود سیبی بدست او نهند و آن در را ازو بستانند چون تمیز ندارد پس تمیز بمعنی عظیم است.

ابایزید را پدرش در عهد طفلی بمدرسه برد که فقه آموزد چون پیش مدرسش برد گفت هَذَا فِقْهُ أَبِي حَنِيفَةَ كُفْتُ أَنَا أُرِيدُ فِقْهُ اللَّهِ چون بر نحویش بُردگفت هَذَا نَحْوُ اللَّهِ كُفْتُ هَذَا نَحْوُ سَيِّوِيهِ كُفْتُ مَا أُرِيدُ همچنين هرچاش که می بُرد چنین گفت پدر ازو عاجز شد او را بگذاشت بعد از آن درین طلب بیغداد آمد حالی که جنید را بدید نعره بردگفت هَذَا فِقْهُ اللَّهِ و چون باشد که بره مادر خود را شناسد چون رضیع آن لیانست و او از عقل و تمیز زاده است صورت را رها کن.

شیخی بود مریدان را استاده رها کردی دست بسته در خدمت، گفتند ای شیخ این جماعت را چرا نمی نشانی که این رسم درویشان نیست این عادت امرا و ملوکست، گفت نی خمش کنید من می خواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار شوند اگرچه تعظیم در دل است ولكن الظاهر عنوان الباطن معنی عنوان چیست یعنی که از عنوان نامه بدانند که درینجا چه بابهاست و چه فصلها از تعظیم ظاهرو سر نهادن و بپا ایستادن معلوم شود که در باطن چه تعظیمها دارند و چگونه تعظیم می کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم ننمایند معلوم گردد که باطن بی باک است و مردان حق را معظم نمی دارد.

## فصل

سؤال کرد جوهر خادم سلطان که بوقت زندگی یکی را پنج بار تلقین می کنند سخن را فهم نمی کند و ضبط نمی کند بعد از مرگ چه سؤالش کنند که بعد از مرگ خود سؤالهای آموخته را فراموش کند گفتم چو آموخته را فراموش کند لاجرم صاف شود شایسته شود مر سؤال ناآموخته را این ساعت که تو کلمات مرا از آن ساعت تا اکنون می شنوی بعضی را قبول می کنی که جنس آن شنیده و قبول کرده بعضی را نیم قبول می کنی و بعضی را توقف می کنی این رد و قبول و بحث باطن ترا هیچ کس می شنود آنجا آلتی نی هرچند گوش داری از اندرون بگوش تو بانگی نمی آید اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیایی، این آمدن تو زیارت عین سؤال است بی کام و زبان که ما را راهی بنمائید و آنچه نموده اید روشن ترکند و این نشستن ما با شما خاموش یا بگفت جواب آن سؤالهای پنهانی شماست چون ازینجا بخدمت پادشاه باز روی آن سؤالست با پادشاه و جوابست و پادشاه را بی زبان همه روز با بندگانش سؤالست که چون می ایستید و چون می خورید و چون می نگرید اگر کسی را در اندرون نظری کز لابد جوابش کز می آید و با خود بر نمی آید که جواب راست گوید چنانک کسی شکسته زبان باشد هرچند که خواهد سخن درست گوید نتواند زرگر که بسنگ می زند زر را سؤالست زر جواب می گوید که اینم خالصم یا آمیخته ام.

بوته خود گویدت چو پالودی که زری یا مس زران دودی

گرسنگی سؤالست از طبیعت که در خانه تن خللی هست، خشت بده گل بده خوردن جوابست که بگير ناخوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره هنوز خشک نشده است بر سر آن مهره نشاید زدن، طیب می آید نبض می گیرد آن سؤالست جنیدن رگ جوابست نظر بقاروره سؤالست و جواب است بی لاف گفتن دانه در زمین انداختن سؤالست که مرا فلان می باید درخت رستن جوابست بی لاف زبان زیرا جواب بی حرف است سؤال بی حرف باید با آنک دانه پوسیده بود درخت بر نیاید هم سؤال و جوابست اما علمت ان ترک الجواب جواب. پادشاهی سه بار رقعہ خواند جواب ننبشت او شکایت ننبشت که سه بارست که بخدمت عرض می دارم اگر قبولم بفرمایند و اگر ردّم بفرمایند پادشاه بر پشت رقعہ ننبشت اما علمت ان ترک الجواب جواب و جواب الأحمق سگوت نارویدن درخت ترک جواب است لاجرم جواب باشد هر حرکتی که آدمی می کند سؤالست و هرچه او



را پیش می‌آید از غم و شادی جوابست اگر جواب خوش شنود باید که شکر کنند و شکر آن بود هم جنس آن سؤال کننده بران سؤال این جواب یافت و اگر جواب ناخوش شنود استغفار کند زود و دیگر جنس آن سؤال نکند فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بِأَسْنَا تَضَرَّعُوا وَلَكِنْ فَسَتْ قُلُوبُهُمْ یعنی فهم نکردند که جواب مطابق سؤال ایشان است و زَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ یعنی سؤال خود را جواب می‌دیدند می‌گفتند این جواب زشت لایق آن سؤال نیست و ندانستند که دود از هیزم بود نه از آتش هر چند هیزم خشک تر دود آن کمتر گلستانی را بی‌آغبانی سپردی اگر آنجا بوی ناخوش آید تهمت بر باغبان نه برگلستان.

گفت مادر را چرا کشتی، گفت چیزی دیدم لایق نبود، گفت آن بیگانه را می‌بایست کشتن، گفت هر روز یکی را کشم اکنون هرچ ترا پیش آید نفس خود را ادب کن تا هر روز با یکی جنگ نباید کردن اگر گویند کُلُّ مَنْ عِنْدَ اللَّهِ گوییم لاجرم عتاب کردن نفس خود و عالمی را رهانیدن هم مِنْ عِنْدَ اللَّهِ چنانکه آن یکی بر درخت قمرالدین میوه می‌ریخت و می‌خورد خداوند باغ مطالبه می‌کرد گفت از خدا نمی‌ترسی گفت چرا ترسم درخت از آن خدا و من بنده خدا می‌خورم از مال خدا گفت بایست تا جوابت بگویم رسن بیارید و او را برین درخت بندید و میزید تا جواب ظاهر شدن فریاد برآورد که از خدا نمی‌ترسی گفت چرا ترسم که تو بنده خدایی و این چوب خدا را می‌زنم بر بنده خدا حاصل آنست که عالم بر مثال کوهست هرچ گویی از خیر و شر از کوه همان شنوی و اگر گمان بری که من خوب گفتم کوه زشت جواب داد محال باشد که بلبل در کوه بانگ کند از کوه بانگ زاغ آید یا بانگ آدمی یا بانگ خر پس یقین دان که بانگ خر کرده باشی.

بانگ خوش دار چون بکوه آیی کوه را بانگ خر چه فرمایی  
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا.

## فصل

ما همچون کاسه‌ایم بر سر آب رفتن کاسه بر سر آب بحکم کاسه نیست بحکم آبست گفت این عامست الا بعضی میدانند که بر سرآبند و بعضی نمی‌دانند فرمود اگر عام بودی تخصیص قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ (مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ) راست نبودی و نیز فرمود الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ و نتوان گفتن که این عامست همگی علمها را او آموخت تخصیص قرآن چیست و همچنان خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ تخصیص آسمان و زمین چیست چون همه چیزها را علی العموم او آفرید لاشک همه کاسها بر سر آب قدرت و مشیت است ولیکن چیزی نکوهیده را مضاف کنند باو بی ادبی باشد چنانکه يَا خَالِقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ يَا خَالِقَ السَّمَوَاتِ وَيَا خَالِقَ الْعُقُولِ پس این تخصیص را فایده باشد اگرچه عامست پس تخصیص چیزی گزیدگی آن چیز می‌کند حاصل کاسه بر سر آب می‌رود و آب او را بروجهی می‌برد که همه کاسها نظاره گر آن کاسه می‌شوند و کاسه را بر سر آب می‌برد بر وجهی که همه کاسها از وی می‌گریزند طبعاً و ننگ می‌دارند و آب ایشان را الهام گریز می‌دهد و توانائی گریز و دریشان این می‌نهد که اَللَّهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ بَعْدًا و به آن اول اَللَّهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ قُرْبًا اکنون این کس که عام می‌بیند می‌گوید از روی مسخری هر دو مسخر آبند یکیست او جواب می‌گوید که اگر تو لطف و خوبی و حسن گردانیدن این کاسه را بر آب میدیدی ترا پروای آن صفت عام نبودی چنانکه معشوق کسی با همه سرگینها و خفربقها مشترک است از روی هستی هرگز بخاطر عاشق آید معشوق من مشترک است با خفربقیها در آن وصف عام که هر دو جسمند و متحیزند و در شش جهت‌اند و حادث و قابل فنا اند و غیرها مِنَ الْأَوْصَافِ الْعَامَّةِ هرگز درو این نگنجد و هرک او را این صفت عام یاد دهد او را دشمن گیرد و ابلیس خود داند پس چون در تو این گنجد که نظر بآن

جهت عام کردی که تو اهل نظاره حسن خاص ما نیستی با تو نشاید مناظره کردن زیرا مناظرهای ما با حسن آمیخته است و اظهار حسن بر غیر اهلش ظلم باشد الا باهلش لا تُعْطُوا الْحِكْمَةَ غَيْرَ اَهْلِهَا فَتُظْلِمُوها وَلَا تَمْنَعُوها عَنْ اَهْلِهَا فَتُظْلِمُوهمُ این علم نظرت علم مناظره نیست گل و میوه نمی شکفتد بپائیز که این مناظره باشد یعنی بپائیز مخالف مقابله و مقاومت کردن باشد و گل را آن طبع نیست که مقابلگی کند با پائیز اگر نظر آفتاب عمل یافت بیرون آید در هوای معتدل عادل و اگر نه سر درکشید و باصل خود رفت پائیز با او میگوید اگر تو شاخ خشک نیستی پیش من برون آی اگر مردی او میگوید پیش تو من (شاخ) خشکم و نامردم هرچ خواهی بگو.

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده بازندگان زندهام با مردگان مردهام

تو که بهاءالدینی اگر کم پیرزنی که دنداناندارد روی چون پشت سوسمار آژنگ برآژنگ بیاید و بگوید اگر مردی و جوانی اینک آدمم پیش تو اینک فرس و نگار اینک میدان مردی بنمای اگر مردی گویی معاذالله و الله که مرد نیستم و آنچه حکایت کردند دروغ گفتند چون جفت توی نامردی خوش شد کزدم می آید نیش برداشته بر عضو تو می رود که شنودم که مردی خندان خوشی بخند تا خنده ترا ببینم میگوید چون تو آمدی مرا هیچ خنده نیست و هیچ طبع خوش نیست آنچه گفتند دروغ گفتند همه دواعی خندهام مشغول است بدان امید که بروی و از من دور شوی گفت آه کردی ذوق رفت آه مکن تا ذوق نرود فرمود که گاهی بود که اگر آه نکنی ذوق برود علی اختلاف الحال و اگر چنین نبودى نفرمودى إِنَّ اِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ و هیچ طاعتی اظهار نایستی کردن که همه اظهار ذوق است و این سخن که تومیگویی از بهر آن میگویی که ذوق بیاید.

پس اگر برنده ذوق است برنده ذوق را مباشرت میکنی تا ذوق بیاید و این نظیر آن باشد که خفته را بانگ زند که برخیز روز شد کاروان می رود گویند مزن بانگ که او در ذوق است ذوقش برمد گوید آن ذوق هلاکت است و این ذوق خلاص از هلاکت گوید که تشویش مده که مانع است این بانگ زدن از فکر گوید باین بانگ خفته در فکر آید و اگر نه او را چه فکر باشد درین خواب بعد از آن که بیدار شود در فکر آید آنگاه بانگ بر دو نوع باشد اگر بانگ کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتی فکر باشد زیرا چون منبه او صاحب علم باشد و او را بیداری باشد الهی چون او را بیدار کرد از خواب غفلت از عالم خودش آگاه کند و آنجاش کشد پس فکر او بالا گیرد چون او را از حالی بلند آواز دادند اما اگر بعکس باشد که بیدارکننده تحت آن باشد در عقل چون او را بیدار کند او را نظر بزیر افتد چون بیدارکننده او اسفل است لابد او را نظر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی رود.

## فصل

این کسانی که تحصیلها کردند و در تحصیلند می پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند بلک چون اینجا آیند علمهاشان همه جان گیرد همچنان باشد که قالبی بیجان جان پذیرفته باشد اصل این همه علمها از آنجاست از عالم بیحرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل کرد در آن عالم گفتست بی حرف و صوت که وَكَلَّمَ اللّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا حق تعالی با موسی «علیه السلام» سخن گفت آخر با حرف و صوت سخن نگفت زیرا حرف را کام و لبی می باید تا حرف ظاهر شود تعالی و تقدس او منزهست از لب و دهان و کام پس انبیا را در عالم بیحرف و صوت گفت و شنودست با حق که او هام این عقول جزوی بآن نرسد و نتواند پی بردن اما انبیا از عالم بیحرف در عالم حرف می آید و طفل می شوند برای این طفلان که بُعِثْتُ مُعَلِّمًا اکنون اگرچه این جماعت که در حرف و صوت مانده اند باحوال او نرسد اما از او قوت گیرند و نشو و نما یابند و بوی بیارامند همچنانک طفل اگرچه مادر را (نمی داند و) نمی شناسد بتفصیل اما بوی می آید و قوت می گیرد و همچنانک

میوه بر شاخ می‌آرامد و شیرین می‌شود و می‌رسد و از درخت خبر ندارد همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت او اگرچه او را ندانند و بوی نرسند اما ایشان از قوت گیرند و پرورده شوند در جمله این نفوس هست که ورای عقل و حرف و صوت چیزی هست و عالمی هست عظیم نمی‌بینی که همه خلق میل می‌کنند بدیوانگان و بزیارت می‌روند و می‌گویند باشد که این آن باشد.

راست است چنین چیزی هست اما محلّ را غلط کرده‌اند آن چیز در عقل ننگند اما نه هر چیز که در عقل ننگند آن باشد کُلُّ جَوْزٍ مُدَوَّرٍ وَ لَيْسَ كُلُّ مُدَوَّرٍ جَوْزٍ نَشَانِشَ آن باشد که گفتیم اگرچه او را حالتی باشد که آن درگفت و ضبط نیاید اما از روی عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود و درین دیوانگان که ایشان گردشان می‌گردند این نیست و از حال خود نمی‌گردند و باو آرام نمی‌یابند و اگر چه ایشان پندارند که آرام گرفته‌اند آن را آرام نگوئیم همچنانک طفلی از مادر جدا شد لحظه دیگری آرام یافت آن را آرام نگوئیم زیرا غلط کرده است طبیبان می‌گویند که هرچ مزاج را خوش آمد و مشتهای اوست آن او را قوت دهد و خون او را صافی گرداند.

اما وقتی که بی علتش خوش آید تقدیرا اگر گل خوری را گل خوش می‌آید آن را نگوئیم مصلح مزاجست اگرچه خوشش می‌آید و همچنین صفراوی راترشی خوش می‌آید و شکر ناخوش می‌آید آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که بنا بر علت است خوشی آنست که اول پیش از علت ورا خوش می‌آید مثلاً دست یکی را بریده‌اند یا شکسته‌اند و آویخته است کژ شده جراح آن را راست می‌کند و برجای اول می‌نشانند او را آن خوش نمی‌آید و دردش می‌کند آنچنان کژش خوش می‌آید جراح می‌گوید ترا اول آن خوش می‌آمد که دست راست بود و بآن آسوده بودی و چون کژ می‌کردند متألم می‌شدی و می‌رنجیدی این ساعت اگر ترا آن کژ خوش می‌آید این خوشی دروغین است این را اعتبار نباشد همچنان ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حق و استغراق در حق بود همچون ملائکه اگر ایشان بواسطه اجسام رنجور و معلول شدند و گل خوردنشان خوش می‌آید نبی و ولی که طیب‌اند می‌گویند که ترا این خوش نمی‌آید و این خوشی دروغست ترا خوش چیزی دیگر می‌آید آن را فراموش کرده خوشی مزاج اصلی صحیح تو آنست که اول خوش می‌آمد این علت ترا خوش می‌آید تو می‌پنداری که این خوش است و باور نمی‌کنی عارف پیش نحوی نشسته بود، نحوی گفت سخن بیرون ازین سه نیست یا اسم باشد یا فعل یا حرف، عارف جامه بدرید که او بپوشید بیست سال عمر من و سعی و طلب من بیاد رفت که من باو امید آنک بیرون ازین سخنی دیگر هست مجاهده کرده‌ام تو امید مرا ضایع کردی هرچند که عارف بآن سخن و مقصود رسیده بود الا نحوی را باین طریق تنبیه می‌کرد.

آورده‌اند که حسن و حسین رضی الله عنهما شخصی را دیدند در حالت طفلی که وضو کژ می‌ساخت و نامشروع خواستند که او را بطریق احسن وضو تعلیم دهند آمدند بر او که این مرا می‌گوید که تو وضوی کژ می‌سازی هر دو پیش تو وضو سازیم بنگر که از هر دو وضوی کی مشروعست هر دو پیش او وضو ساختند، گفت ای فرزندان وضوی شما سخت مشروعست و راست است و نیکوست وضوی من مسکین کژ بوده است.

چندانک مهمان بیش شود خانه را بزرگتر کنند و آرایش بیشتر شود و طعام بیش سازند نمی‌بینی که چون طفلک را قدک او کوچکست اندیشه اونیز که مهمان است لایق خانه قالب اوست غیر شیرو دایه نمی‌داند و چون بزرگتر شد مهمانان اندیشه افزون شوند از عقل و ادراک و تمیز و غیره خانه بزرگتر گردد و چون مهمانان عشق آیند در خانه ننگند و خانه را ویران کنند و از نو عمارتها سازد پردهای پادشاه و بردارد پادشاه و لشکر و حشم او در خانه اونگند و آن پردها لایق این در نباشد آن چنان حشم بیحد را مقام بیحد می‌آید و آن پردها را چون در آویزند همه روشنیها دهد و حجابها بردارد و پنهانها آشکار گردد بخلاف پردهای این عالم که حجاب می‌افزاید این پرده بعکس آن پردهاست.

إِنِّي لَأَشْكُو خُطُوبًا لَأُعِينَهَا      لِيَجْهَلَ النَّاسُ عَن عُدْرِي وَعَن عَدْلِي  
كَالشَّمْعِ يَبْكِي وَلَا يُدْرِي أَعْبَرْتُهُ      مِّنْ صُحْبَةِ النَّارِ أَمْ مِّنْ فُرْقَةِ الْعَسَلِ

شخصی گفت که این را قاضی ابومنصور هروی گفته است گفت قاضی منصور پوشیده گوید و تردد آمیز باشد و متلون اما منصور برناتفت پیدا و فاش گفت همه عالم اسیر قضاوند و قضا اسیر شاهد شاهد پیدا کند و پنهان ندارد.

گفت صفحه از سخنان قاضی بخوان بخواند بعد از آن فرمود که خدا را بندگانند که چون زنی را در چادر ببیند حکم کنند که نقاب بردار تا روی تو ببینم که چه کسی و چه چیزی که چون تو پوشیده بگذری و ترا نبینم مرا تشویش خواهد بودن که این کی بود و چه کس بود من آن نیستم که اگر روی ترا ببینم بر تو فتنه شوم و بسته تو شوم مرا خدا دیرست که از شما پاک و فارغ کرده است از آن ایمنم که اگر شما را ببینم مرا تشویش و فتنه شوید الا اگر نبینم در تشویش باشم که چه کس بود بخلاف طایفه دیگر که اهل نفس اند اگر ایشان روی شاهدان را بازبینند فتنه ایشان شوند و مشوش گردند پس در حق ایشان آن به که رو باز نکنند تا فتنه ایشان نگردد و در حق اهل دل آن به که رو بازکنند تا از فتنه برهند شخصی گفت در خوارزم شاهدان بسیارند چون شاهدهی ببینند و دل برو بندند بعد از او بهتر ببینند آن بر دل ایشان سرد شود فرمود اگر بر شاهدان خوارزم عاشق نشوند آخر بر خوارزم عاشق باید شدن که درو شاهدان بیچندند و آن خوارزم فقرست که درو خوبان معنوی و صورتهای روحانی بیچندند که بهرک فروآیی و قرارگیری دیگری رو نماید که آن اول را فراموش کنی الی مالانهایه پس بر نفس فقر عاشق شویم که درو چنین شاهدانند.

## فصل

سيف البخارى راح الى مصر كل احد يحب المرأة و يعشق مرآة صفاته و فوايده و هو لا يعرف حقيقة وجهه و انما يحسب البرقع و جهاز مرآة البرقع مرآة وجهه انت اكشف وجهك حتى تجدنى مرآة لوجهك و تبت عندك انى مرآة قوله تحقق عندى ان الانبياء و الاولياء على ظن باطل ماثم شئى سوى الدعوى قال اتقول هذا جزافاام ترى و تقول ان كنت ترى و تقول فقد تحققت الرؤية فى الوجود وهو اعز الاشياء فى الوجود و اشرفها و تصديق الانبياء لانهم ما ادعوا الا الرؤية و انت اقررت به ثم الرؤية لا يظهره الا بالمرئى لان الرؤية من الافعال المتعدية لا بد للرؤية من مرئى وراء فاما المرئى مطلوب و الرائي طالب او على العكس فقد ثبت بانكارك الطالب و المطلوب و الرؤية فى الوجود فيكون الالوهية و العبودية قضية فى نفيها اثباتها و كانت واجبة الثبوت البتة قيل اولئك الجماعة يريدون لذلك المغفل و يعظموه قلت لا يكون ذلك الشيخ المغفل ادنى من الحجر و الوثن و لعبادها تعظيم و تفخيم و رجاء و شوق و سؤال و حاجات و بكاء ما عند الحجر شئى من هذا ولا خبر ولا حس من هذا فالله تعالى جعلها سببا لهذا الصدق فيهم و ما عندها خبر.

ذلك الفقيه كان يضرب صبيا فقيل له لا يش تضربه و ما ذنبه قال انتم ما تعرفون هذا ولد الزنا فاعل ضايح قال ايش يعمل ايش جنى قال يهرب وقت الانزال يعنى عند التخميش يهرب خياله فيبطل على الانزال و لاشك ان عشقه كان مع خياله و ما كان للصبى خبر من ذلك فكذلك عشق هؤلاء مع خيال هذا الشيخ البطال و هو غافل عن هجرهم و وصلهم و حالهم و لكن و ان كان العشق مع الخيال الغالط المخطى موجب للوجد لا يكون مثل المعاشقة مع معشوق حقيقى خبير بصير بحال عاشقه كالذى يعانق فى ظلمة اسطوانة على حساب انّه معشوق ويبكى و يشكو لا يكون فى اللذاعة شبيها بمن يعانق حبيبه الحى الخبير.

## فصل

هرکسی چون عزم جایی و سفری می‌کند او را اندیشه معقول روی می‌نماید اگر آنجا روم مصلحتها و کارهای بسیار میسر شود و احوال من نظام پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم او را پیشنهاد اینست و مقصود حق خود چیزی دگر چندین تدبیرها کرد و پیشنهادها اندیشید یکی میسر نشد بر وفق مراد او مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد می‌کند.

تدبیرکننده و تقدیر نداند      تدبیر بتقدیر خداوند نماند

و مثال این چنین باشد که شخصی در خواب می‌بیند که بشهر غریب افتاد و در آنجا هیچ آشنایی ندارد نه کس او را می‌شناسد و نه او کس را سرگردان می‌گردد این مرد پشیمان می‌شود و غصه و حسرت می‌خورد که من چرا باین شهر آمدم که آشنایی و دوستی ندارم و دست بر دست می‌زند و لب می‌خاید چون بیدار شود نه شهر بیند و نه مردم، معلومش گردد آن غصه و تأسف و حسرت خوردن بیفایده بود پشیمان گردد از آن حالت و آن را ضایع داند باز باری دیگر چون در خواب رود خویشتن را اتفاقاً در چنان شهری بیند و غم و غصه و حسرت خوردن آغاز کند و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر و هیچ نیندیشد و یادش نیاید که من در بیداری از آن غم خوردن پشیمان شده بودم و می‌دانستم که آن ضایع بود و خواب بود و بیفایده. اکنون همچنین است خلقان صد هزار بار دیده‌اند که عزم و تدبیر ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان پیش نرفت الا حقتعالی نسیانی بریشان می‌گمارد آن جمله فراموش می‌کنند و تابع اندیشه و اختیار خود می‌گردند إِنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ.

ابراهیم ادهم «رحمة الله عليه» در وقت پادشاهی بشکار رفته بود در پی آهوی تاخت تا چندان که از لشکر بکلی جداگشت و دور افتاد و اسب در عرق غرق شده بود از خستگی او هنوز می‌تاخت، در آن بیابان چون از حد گذشت آهو بسخن درآمد و روی بازپس کرد که مَا خُلِّقْتَ لِهَذَا تَرَا بَرَايَ اَيْنَ نِيَا فَرِيْدَهْ اَنْدَ و از عدم جهت این موجود نگردانیده‌اند که مرا شکار کنی خود مرا صید کرده گیر تا چه شود ابراهیم چون این را بشنید نعره زد و خود را از اسب درانداخت، هیچکس در آن صحرا نبود غیر شبانی با و لابه کرد و جامهای پادشاهانه مرصع بجواهر و صلاح و اسب خود را گفت از من بستان و آن نمذ خود را بمن ده و با هیچکس مگوی و کس را از احوال من نشان مده، آن نمذ در پوشید و راه گرفت اکنون غرض او را بنگر چه بود و مقصود حق چه بود، او خواست که آهو را صید کند حق تعالی او را باهو صید کرد تا بدانی که در عالم آن واقع شود که او خواهد و مراد ملک اوست و مقصود تابع او.

عمر رضی الله عنه پیش از اسلام بخانه خواهر خویشتن درآمد، خواهرش قرآن میخواند طه مَا أَنْزَلْنَا بِأَوَا زِ بَلْنَدِ، چون برادر را دید پنهان کرد و خاموش شد عمر شمشیر برهنه کرد و گفت الْبَتَّهْ بَگُو كَهْ چَهْ مِیْ خَوَانْدِی و چرا پنهان کردی و الا گردنت را همین لحظه بشمشیر ببرم هیچ امان نیست، خواهرش عظیم ترسید و خشم و مهابت او را می‌دانست از بیم جان مقر شد گفت ازین کلام می‌خواندم که حق تعالی درین زمان بمحمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ فرستاد گفت بخوان تا بشنوم سورت طه را فرو خواند عمر عظیم خشمگین شد و غضبش صد چندان شد گفت اکنون اگر ترا بکشم این ساعت زبون کشی باشد.

اول بروم سر او را ببرم آنگاه بکار تو پردازم، همچنان از غایت غضب با شمشیر برهنه روی بمسجد مصطفی نهاد، در راه چون صنا دید قریش او را دیدند گفتند هان عمر قصد محمد دارد و البته اگر کاری خواهد آمدن ازین بیاید زیرا عمر عظیم باقوت و رجولیت بود و بهر لشکری که روی نهادی البته غالب گشتی و ایشان را

سرهای بریده نشان آوردی تا بحدی که مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرمود همیشه که خداوندا دین مرا بعمر نصرت ده یا بابوجهل زیرا آن دو در عهد خود بقوت و رجولیت مشهور بودند و آخر چون مسلمان گشت همیشه عمر می گریستی و می گفתי یا رسول الله وای بر من اگر بوجهل را مقدم می داشتی و می گفתי که خداوندا دین مرا بابوجهل نصرت ده یا بعمر حال من چه بودی و در ضلالت می ماندمی، فی الجمله در راه با شمشیر برهنه روی بمسجد رسول «صلی الله علیه و سلم» نهاد در آن میان جبرائیل علیه السلام وحی آورد بمصطفی «صلی الله علیه و سلم» که اینک یا رسول الله عمر می آید تا روی باسلام آورد در کنارش گیر همین که عمر از در مسجد درآمد معین دید که تیری از نور پیرید از مصطفی «علیه السلام» و در دلش نشست.

نعره زد بیهوش افتاد مهری و عشقی در جاننش پدید آمد و می خواست که در مصطفی «علیه السلام» گذاخته شود از غایت محبت و محوگردگفت اکنون یا نبی الله ایمان عرض فرما و آن کلمه مبارک بگویی تا بشنوم چون مسلمان شدگفت اکنون بشکرانه آنک بشمشیر برهنه بقصد تو آمدم و کفارت آن، بعد ازین از هرک نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم و بدین شمشیر سرش را از تن جداگردانم از مسجد بیرون آمد ناگاه پدرش پیش آمدگفت دین گردانیدی فی الحال سرش را از تن جدا کرد و شمشیر خون آلود در دست می رفت صنا دید قریش شمشیر خون آلود دیدندگفتند آخر وعده کرده بودی که سرآورم سرکوگفت اینک گفت این سر را ازینجا بردی گفت نی این آن سر نیست «این آن سر نیست» اکنون بنگرکه عمر را قصد چه بود و حق تعالی را از آن مراد چه بود تا بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد.

شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد

اکنون اگر شما را نیزگویند که چه آوردید بگویند سر آوردیم گویند ما این سر را دیده بودیم بگویند نی این آن نیست این سری دیگرست سر آنست که درو سری باشد و اگر نه هزار سر بپولی نیرزد، این آیت را خواندند که وَأَدْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمَّا وَاتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى عَلَيْهِ السَّلَامُ كَفَتْ خَدَاوَنَدَا چُون مَرَا بخلعت رضای خویشان مشرف گردانیدی و برگزیدی ذریات مرا نیز این کرامت روزی گردان حق تعالی فرمود لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و کرامت من نیستند. چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست قید گرفت گفت خداوندا آنها که ایمان آورده اند و ظالم نیستند ایشان را از رزق خویشان با نصیب گردان و ازیشان دریغ مدار، حق تعالی فرمود که رزق عامست همه را از روی نصیب باشد و ازین مهمان خانه کل خلایق منتفع و بهر مند شوند إِلَّا خَلَعْتَ رِضَا وَ قَبُولَ وَ تَشْرِيفَ كَرَامَتِ قَسَمَتِ خَاصَانَسْتِ وَ بَرَكَزِيدِ كَانِ اهل ظاهر می گویند که غرض ازین بیت کعبه است که هرک دروی گریزد از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد و بکس نشاید ایذا رسانیدن و حق تعالی آن را برگزیده است این راست است و خوبست الا این ظاهر قرآن است محققان می گویند که بیت درون آدمیست یعنی خداوندا باطن را از وسواس و مشاغل نفسانی خالیگردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کن تا درو هیچ خوفی نماند و امن ظاهر گردد و بکلی محل وحی تو باشد در و دیو و وسواس او را راه نباشد همچنانک حق تعالی بر آسمان شهب گماشته است تا شیاطین رجیم را مانع می شوند از استماع ملائکه تا هیچ کسی بر اسرار ایشان وقوف نیابد و ایشان از آنها دور باشند.

یعنی خداوندا تو نیز پاسبان عنایت خود را بر درون ما گماشته گردان تا وسواس شیاطین و حیل نفس و هوا را از ما دورگردانند این قول اهل باطن و محققان است هرکسی از جای خود می جنبد قرآن دیبائی دورویه است بعضی ازین روی بهره می یابند و بعضی از آن روی و هر دو راست است چون حق تعالی می خواهد که هر دو

قوم ازو مستفید شوند همچنانک زنی را شوهرست و فرزندى شیرخوار و هر دو را ازو حظی دیگرست طفل را لذت از پستان و شیر او و شوهر لذت جفتی یابد ازو، خلاق طفلان را هند از قرآن لذت ظاهر یابند و شیر خورند إلا آنها که کمال یافته اند ایشان را در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد و فهمی دیگر کنند.

مقام و مصلاى ابراهیم در حوالی کعبه جایست که اهل ظاهر می گویند آنجا دو رکعت نماز می باید کردن، این خوبست ای واللّه إلا مقام ابراهیم پیش محققان آنست که ابراهیم وار خود رادر آتش اندازی جهت حق و خود را بدین مقام رسانی بجهد و سعی در راه حق یا نزدیک این مقام که او خود را جهت حق فدا کرد یعنی نفس را پیش او خطری نماند و بر خود نلرزید در مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوبست إلا چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد و رکوعش در آن عالم مقصود از کعبه دل انبیا و اولیاست که محل وحی حقست و کعبه فرع آن است اگر دل نباشد کعبه بچه کار آید، انبیا و اولیا بکلی مراد خود ترک کرده اند و تابع مراد حقند تا هرچ او فرماید آن کنند و با هرک او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر باشد ازو بیزار شوند و در دیده ایشان دشمن نماید.

دادیم بدست تو عنان دل خویش تا هرچ تو گویی پخت من گویم سوخت

هرچ گویم مثال است مثل نیست مثال دیگرست و مثل دیگر حق تعالی نور خویشتن را بمصباح تشبیه کرد است جهت مثال و وجود اولیا را بزجاجه این جهت مثال است نور او در کون و مکان ننگجد در زجاجه و مصباح کی گنجد مشارق انوار حق جلّ جلاله در دل کی گنجد إلا چون طالب آن باشی آن را در دل یابی نه از روی ظرفیت که آن نور در آنجاست بلک آنرا از آنجا یابی همچنانک نقش خود را در آینه یابی ومع هذا نقش تو در آینه نیست الا چون در آینه نظر کنی خود را ببینی چیزهایی که آن نامعقول نماید چون آن سخن را مثال گویند معقول گردد و چون معقول گردد محسوس شود همچنانک بگویی که چون یکی چشم بهم می نهد چیزهای عجب می بیند و صور و اشکال محسوس مشاهده می کند و چون چشم می گشاید هیچ نمی بیند.

این را هیچ کسی معقول نداند و باور نکند إلا چون مثال بگویی معلوم شود و این چون باشد همچون کسی در خواب صدهزار چیز می بیند که در بیداری از آن ممکن نیست که یک چیز ببیند و چون مهندسی که در باطن خانه تصور کرد و عرض و طول و شکل آنرا کسی را این معقول ننماید إلا چون صورت آن را بر کاغذ نگارد ظاهر شود و چون معین کند کیفیت آن را معقول گردد و بعد از آن چون معقول شود خانه بنا کند بر آن نسق محسوس شود پس معلوم شد که جمله نامعقولات بمثال معقول و محسوس گردد و همچنین می گویند که در آن عالم نامها پُران شود بعضی بدست راست و بعضی بدست چپ و ملایکه و عرش و نار و جنت باشد و میزان و حساب و کتاب هیچ معلوم نشود تا این را مثال نگویند.

اگر چه آن را درین عالم مثل نباشد الا بمثال معین گردد و مثال آن درین عالم آنست که شب همه خلق می خسبند از کفش گر و پادشاه و قاضی و خیاط و غیرهم جمله اندیشها از ایشان می پرد و هیچ کس را اندیشه نمی ماند تا چون سپیده صبح همچون نفخه اسرافیل ذرات اجسام ایشان را زنده گرداند اندیشه هر یکی چون نامه پُران (ودوان) سوی هر کسی می آید هیچ غلط نمی شود اندیشه درزی سوی درزی و اندیشه فقیه سوی فقیه و اندیشه آهنگر سوی آهنگر و اندیشه ظالم سوی ظالم و اندیشه عادل سوی عادل هیچ کسی شب درزی می خسبند و روز کفشگر می خیزد نی زیرا که عمل و مشغولی او آن بود بازبان مشغول تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد و این محال نیست و درین عالم واقعست، پس اگر کسی این مثال را خدمت کند و بر سر رشته رسد جمله احوال آن عالم درین دنیا مشاهده کند و بوی برد و برو مکشوف شود تا بدانند که در قدرت حق همه می گنجد بسا استخوانها بینی در گور پوسیده الا متعلق راحتی باشد خوش و سرمست خفته و از آن لذت و مستی با خبر آخر این

گزار نیست که می‌گویند خاک برو خوش باد پس اگر خاک را از خوشی خبر نبود کی گفتندی  
 صد سال بقای آن بت مه وش باد      تیر غم او رادل من ترکش باد  
 بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من      یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد

و مثال این در عالم محسوسات واقعتاً همچنانک دوکس در یک بستر خفته‌اند یکی خود را میان خوان و گلستان و بهشت می‌بیند و یکی خود را میان ماران و زبانیۀ دوزخ و کژدمان می‌بیند و اگر بازکاوی میان هر دو نه این بینی و نه آن پس چه عجب که اجزای بعضی نیز درگور در لذت و راحت و مستی باشد و بعضی در عذاب و الم و محنت باشد و هیچ نه این بینی و نه آن، پس معلوم شد که نامعقول بمثال معقول گردد و مثال بمثل نماند همچنانک عارف گشاد و خوشی و بسط را نام بهار کرده است و قبض و غم را خزان می‌گوید چه ماند خوشی بهار یا غم بخزان از روی صورت الا این مثال است که بی این عقل آن معنی را تصور و ادراک نتواند کردن و همچنانک حق تعالی می‌فرماید که وَمَا يَسْتَوِي الْأَعْمَى وَالْبَصِيرُ وَلَا الظُّلُمَاتُ وَلَا النُّورُ وَلَا الظُّلُّ وَلَا الْحُرُورُ ایمان را بنور نسبت کرد و کفر را بظلمت یا ایمان را بسایه خوش نسبت فرمود و کفر را بآفتاب سوزان بی امان که مغز را بجوش آرد و چه ماند روشنی و لطف ایمان بنور آن جهان یا فرخجی و ظلمت کفر بتاریکی این عالم.

اگر کسی در وقت سخن گفتن ما می‌خسبد آن خواب از غفلت نباشد بلکه از امن باشد همچنانک کاروانی در راهی صعب مخوف در شب تاریک می‌رود و می‌رانند از بیم تا نبادا که از دشمنان آفتی برسد همین که آواز سگ یا خروس بگوش ایشان رسد و بده آمدند فارغ گشتند و پاکشیدند و خوش خفتند در راه که هیچ آواز و غلغله نبود از خوف خوابشان نمی‌آمد و در ده بوجود امن با آن همه غلغله سگان و خروش خروس فارغ و خوش در خواب می‌شوند سخن ما نیز از آبادانی و امن می‌آید و حدیث انبیاء و اولیاست، ارواح چون سخن آشنایان می‌شنوند ایمن می‌شوند و از خوف خلاص می‌یابند زیرا ازین سخن بوی امید و دولت می‌آید همچنانک کسی در شب تاریک با کاروانی همراه است از غایت خوف هر لحظه می‌پندارد که حرامیان با کاروان آمیخته شده‌اند می‌خواهد تا سخن همراهان بشنود و ایشان را بسخن بشناسد چون سخن ایشان می‌شنود ایمن می‌شود قُلْ يَا مُحَمَّدُ أَقْرَأْ زيرا ذات تو لطیف است نظرها باو نمی‌رسند چون سخن می‌گویی در می‌یابند که تو آشنای ارواحی ایمن می‌شوند و می‌آسایند سخن بگو.

كَفَى بَجَسْمِي نُحُولًا أَنَّنِي رَجُلٌ      لَوْلَا مَخَاطَبَتِي إِيَّاكَ لَمْ تَرْنِي

در کشتزار جانور کیست که از غایت خردگی در نظر نمی‌آید چون بانگ کند او را می‌بینند بواسطه بانگ یعنی خلاق در کشتزار دنیا مستغرقند و ذات تو از غایت لطف در نظر نمی‌آید سخن بگو تا ترا بشناسند چون تو می‌خواهی که جایی روی اول دل تو می‌رود و می‌بیند و بر احوال آن مطلع می‌شود آنکه دل باز می‌گرد و بدن را می‌کشاند اکنون این جمله خلاق بنسبت باولیاء و انبیا اجسامند دل عالم ایشانند اول ایشان بآن عالم سیر کردند و از بشریت و گوشت و پوست بیرون آمدند و تحت و فوق آن عالم و این عالم را مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد که راه چون می‌باید رفتن آنگاه آمدند و خلاق را دعوت می‌کنند که بیاید بدان عالم اصلی که این عالم خرابیست و سرای فانیست و ما جایی خوش یافتیم شما را خبر می‌کنیم پس معلوم شد که دل من جمیع الاحوال ملازم دلدارست و او را حاجت قطع منازل و خوف ره زن و پالان استر نیست تن مسکین است که مقید اینهاست

با دل گفتم که ای دل از نادانی      محروم ز خدمت کیی می‌دانی



دل گفت مرا تخته غلط می‌خوانی      من لازم خدمتم تو سرگردانی

هرجا که باشی و در هر حال که باشی جهدکن تا محبّ باشی و عاشق باشی و چون محبّت ملک تو شد همیشه محبّ باشی درگور و در حشر و در بهشت الی مالانهایه چون تو گندم کاشتی قطعاً گندم روید و در انبار همان گندم باشد و در تنور همان گندم باشد.

مجنون خواست که پیش لیلی نامه نویسد قلم در دست گرفت و این بیت گفت

خَيَالُكَ فِي عَيْنِي وَاسْمُكَ فِي فَمِي      وَذِكْرُكَ فِي قَلْبِي اِلَى اَيْنَ اَكْتُبُ

خیال تو مقیم چشم است و نام تو از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد پس نامه پیش کی نویسم چون تو درین محلّها می‌گردی قلم بشکست و کاغذ بدرید.

بسیار کس باشد که دلش ازین سخنان پرباشد الا بعبارت و الفاظ نتواند آوردن اگرچه عاشق و طالب و نیازمند این باشد عجب نیست و این مانع عشق نباشد بلکه خود اصل دل است و نیاز و عشق و محبت، همچنانک طفل عاشق شیرست و از آن مدد می‌یابد و قوت می‌گیرد و مع هذا نتواند شرح شیرکردن و حدّ آن را گفتن و در عبارت نتواند آوردن که من از خوردن شیر چه لذّت می‌یابم و بنا خوردن آن چگونه ضعیف و متألّم می‌شوم اگر چه جانش خواهان و عاشق شیرست و بالغ اگرچه بهزارگونه شیر را شرح کند (و وصف کند) اما او را از شیر هیچ لذّت نباشد و از آن حظّ ندارد.

## فصل

نام آن جوان چیست سیف الدین فرمود که سیف در غلاف است نمی‌توان دیدن، سیف الدین آن باشد که برای دین جنگ کند و کوشش او کلی برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند و حق را از باطل تمیز کند الا جنگ اول با خویشتن کند و اخلاق خود را مهذب گرداند اِبْدَأُ بِنَفْسِكَ و همه نصیحتها با خویشتن کند آخر تو نیز آدمی، دست و پا داری و گوش و هوش و چشم و دهان و انبیا و اولیا نیز که دولتها یافتند و بمقصود رسیدند ایشان نیز بشر بودند و چون من گوش و عقلو زبان و دست و پا داشتند.

چه معنی که ایشان را راه می‌دهند و در می‌کشایند و مرا نی‌گوش خود را بمالد و شب و روز با خویشتن جنگ کند که تو چه کردی و از تو چه حرکت صادر شد که مقبول نمی‌شوی تا سیف الله و لسان الحقّ باشد مثلاً ده کس خواهند که در خانه روند نه کس راه می‌یابند و یک کس بیرون می‌ماند و راهش نمی‌دهند قطعاً این کس بخویشتن بیندیشد و زاری کند که عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند و از من چه بی ادبی آمد باید گناه بر خود نهد و خویشتن را مقصّر و بی ادب شناسد نه چنانک گوید این را با من حق می‌کند من چه کنم خواست او چنین است اگر بخواستی راه دادی که این کنایت دشنام دادنست حق را و شمشیر زدن با حق پس باین معنی سیف علی الحقّ باشد نه سیف الله حقّ تعالی منزّهست از خویش و از اقربا لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ هیچ کس با او راه نیافت الا ببندگی اَللّهُ الْغَنِيُّ وَأَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ ممکن نیست که بگویی آنکس را که بحق راه یافت او از من خویش تر و آشناتر بود و او متعلق تر بود از من پس قربت او میسر نشود الا ببندگی، او معطی علی الاطلاق است دامن دریا پرگوهر کرد و خار را خلعت گل پوشانید و مثنی خاک را حیات و روح بخشید بی غرض و سابقه و همه اجزای عالم از او نصیب دارند.

کسی چون بشنود که در فلان شهر کریمی هست که عظیم بخششها و احسان می‌کند بدین امید البته آنجا رود تا

ازو بهره‌مند گردد، پس چون انعام حقّ چنین مشهور است و همه‌عالم از لطف او باخبراند چرا ازو گدائی نکنی و طمع خلعت وصله نداری کاهل وار نشینی که اگر او خواهد خود مرا بدهد و هیچ تقاضا نکنی، سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه شود و نانش نباشد پیش تو می‌آید و دنبک می‌جنباند یعنی مرانان ده که مرا نان نیست و ترا هست این قدر تمیز دارد آخر تو کم از سگ نیستی که او بآن راضی نمی‌شود که در خاکستر بخشید و گوید که اگر خواهد مرا خود نان بدهد لابه می‌کند و دُم می‌جنباند تو نیز دُم بجنبان و از حق بخواه و گدایی کن که پیش چنین معطی گدایی کردن عظیم مطلوبست، چون بخت نداری از کسی بخت بخواه که او صاحب بخل نیست و صاحب دولت است حق عظیم نزدیک است بتو، هر فکرتی و تصویری که می‌کنی او ملازم آنست زیرا آن تصوّر و اندیشه را او هست می‌کند و برابر تو می‌دارد الاّ او را از غایت نزدیکی نمی‌توانی دیدن و چه عجب است که هرکاری که می‌کنی عقلتو با تست و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی‌توانی دیدن اگرچه باثر می‌بینی الاّ ذاتش را نمی‌توانی دیدن مثلاً کسی در حمام رفت گرم شد هر جا که (در حمام) می‌گردد آتش با اوست و از تأثیر تاب آتش گرمی می‌یابد الاّ آتش را نمی‌بیند چون بیرون آید و آن را معین بیند و بداند که از آتش گرم می‌شوند بداند که آن تاب حمام نیز از آتش بود وجود آدمی نیز حمامی شگرف است درو تابش عقل و روح و نفس همه هست الاّ چون از حمام بیرون آیی و بدان جهان روی معین ذات عقل را ببینی و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی بدانی که آن زیرکی از تابش عقل بوده است معین و آن تلبیسه‌ها و حیل از نفس بود و حیات اثر روح بود معین ذات هر یکی را ببینی الاّ مادام که در حمامی آتش را محسوس نتوان دیدن الاّ باثر چنانک کسی هرگز آب روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند چیزی تر و نرم بر جسم او می‌زند الاّ نمی‌داند که آن چیست چون چشمش بگشایند بدانند معین که آن آب بود اول باثر می‌دانست این ساعت ذاتش را ببیند پس گدایی از حق کن و حاجت از او خواه که هیچ ضایع نشود که اَدْعُوْنِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ.

در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لنگرکشیده جنگ میکرد در آن محله دختری بود عظیم صاحب جمال چنانک در آن شهر او را نظیر نبود هر لحظه می‌شنیدم که میگفت خداوند اکی روا داری که مرا بدست ظالمان دهی و می‌دانم که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می‌بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می‌بردند و او را هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نمی‌کرد تا بدانی که هرکه خود را بحق سپرد از آنها ایمن گشت و بسلامت ماند و حاجت هیچکس در حضرت او ضایع نشد.

درویشی فرزند خود را آموخته بود که هرچه می‌خواست پدرش می‌گفت که از خدا خواه، او چون می‌گریست و آن را از خدا می‌خواست آنکه آن چیز را حاضر می‌کردند تا بدین سالها برآمد، روزی کودک در خانه تنها مانده بود هریسه‌اش آرزو کرد بر عادت معهود گفت هریسه خواهم ناگاه کاسه هریسه از غیب حاضر شد کودک سیر بخورد پدر و مادر چون بیامدند گفتند چیزی نمی‌خواهی گفت آخر هریسه خواستم و خوردم پدرش گفت الحمدلله که بدین مقام رسیدی و اعتماد و وثوق بر حق قوت گرفت، مادر مریم چون مریم را زاد نذر کرده بود با خدا که او را وقف خانه خدا کند و باو هیچکاری نفرماید در گوشه مسجدش بگذاشت، زکریا میخواست که او را تیمار دارد و هرکسی نیز طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد و در آن دور عادت چنان بود که هرکسی چوبی در آب اندازد چوب هرکه بر روی آب بماند آن چیز از آناو باشد اَتَّفَاقًا فَالِ زَكْرِيَّا رَاسِتْ شَدَّ كَفْتُنْدُ حَقِّ اَيْنِسْتْ وَ زَكْرِيَّا هَر رَوْز اَوْ رَا طَعَامِي مِي اَوْرَدْ دَر گَوْشَهٗ مَسْجِدِ جَنْسِ اَنْ اَنْجَا مِي يَافَتْ كَفْتِ اِي مَرِيْمِ اَخْر وَصِي تُو مَنْمِ اَيْنِ اَزْ كَجَا مِي اَوْرِي كَفْتِ چُون مَحْتَا جِ طَعَامِ مِي شَوْمِ وَ هَر چِ مِي خَوَاهِمِ حَقِّ تَعَالِي مِي فَرَسْتَدِ.

کرم و رحمت او بی نهایتست و هرکه بر او اعتماد کرد هیچ ضایع نشد، زکریا گفت خداوند چون حاجت همه

روا می‌کنی من نیز آرزویی دارم میسرگردان و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنک او را تحریض کنم او را با تو مؤانست باشد و بطاعت تو مشغول گردد حقّ تعالی یحیی را در وجود آورد بعد از آنک پدرش پشت دو تا و ضعیف شده بود و مادرش خود در جوانی نمی‌زاد پیرگشته عظیم حیض دید و آبستن شد تا بدانی که آن همه پیش قدرت حقّ بهانه است و همه از اوست و حاکم مطلق در اشیا اوست، مؤمن آنست که بداند در پس این دیوارکسیست که یک بیک بر احوال ما مطلع است و می‌بیند اگرچه ما او را نمی‌بینیم و این او را یقین شد بخلاف آنکس که گوید نی این همه حکایتست و باور ندارد روزی بیاید که چون گوشش بمالد پشیمان شود گوید آه بدگفتم و خطا کردم خودهمه او بود من او را نفی می‌کردم مثلاً تو می‌دانی که من پس دیوارم و رباب می‌زنی قطعاً نگاه داری و منقطع نکنی که ربایی این نماز آخر برای آن نیست که همه روز قیام و رکوع و سجود کنی الاّ غرض ازین آنست که می‌باید آن حالتی که در نماز ظاهر می‌شود پیوسته با تو باشد اگر در خواب باشی و اگر بیدار باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی در جمیع احوال خالی نباشی از یاد حقّ تا هُمّ علی صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ باشی پس آن گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن و خشم و عفو و جمیع اوصاف گردش آسیابست که می‌گردد قطعاً این گردش او بواسطه آب باشد زیرا خود را نیز بی‌آب آزموده است پس اگر آسیاب آن گردش از خود ببند عین جهل و بی‌خبری باشد پس آن گردش را میدان تنگست زیرا احوال این عالم است با حقّ بنال که خداوندان را غیر این سیرم و گردش گردشی دیگر روحانی میسرگردان. چون همه حاجات از تو حاصل می‌شود و کرم و رحمت تو بر جمیع موجودات عام است پس حاجات خود دمدم عرض کن و بی‌یاد او مباش که یاد او مرغ روح را قوّت و پر و بالست اگر آن مقصود کلی حاصل شد نور علی نور باری بیادکردن حق اندک باطن منور شود و ترا از عالم انقطاعی حاصل گردد مثلاً همچنانک مرغی خواهد که بر آسمان پرد اگر چه بر آسمان نرسد الاّ دم بدم از زمین دور می‌شود و از مرغان دیگر بالا می‌گیرد یا مثلاً در حقه مشک باشد و سرش تنگ است دست دروی می‌کنی مشک بیرون نمی‌توانی آوردن الاّ مع هذا دست معطر می‌شود و مشام خوش می‌گردد پس یاد حقّ همچنین است اگرچه بذاتش نرسی الاّ یادش جلّ جلاله اثرها کند در تو و فایدهای عظیم از ذکر او حاصل شود.

## فصل

شیخ ابراهیم عزیز درویشیست چون او را می‌بینیم از دوستان یاد می‌آید مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود با ایشان پیوسته گفتی شیخ ابراهیم ما و بخود اضافت کردی عنایت چیزی دیگر و اجتهادکاری دیگر انبیا بمقام نبوت بواسطه اجتهاد نرسیدند و آن دولت بعنایت یافتند الاّ سنت چنانست که هرکه را آن حاصل شود سیرت و زندگانی او بر طریق اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عوام است تا برایشان و قول ایشان اعتمادکنند زیرا نظر ایشان بر باطن نمی‌افتد و ظاهر بین‌اند و چون عوام متابعت ظاهرکنند بواسطه و برکت آن بیاطن راه یابند آخر فرعون نیز اجتهاد عظیم میکرد در بذل و احسان و اشاعت خیر الاّ چون عنایت نبود لاجرم آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را بیوشانید همچنانک امیری در قلعه با اهل قلعه احسان و خیر میکند و غرض او آنست که بر پادشاه خروج کند و طاغی شود لاجرم آن احسان او را قدر و فروغی نباشد، و اگر چه بکلی نتوان نفی عنایت کردن از فرعون و شاید که حق تعالی را با او عنایت خفی باشد برای مصلحتی او را مردود گرداند زیرا پادشاه را قهر و لطف و خلعت و زندان هر دو می‌باید.

اهل دل ازو بکلی نفی عنایت نکنند، الاّ اهل ظاهر او را بکلی مردود دانند، و مصلحت در آنست جهت قوام

ظاهر، پادشاه یکی را بردار می‌کند و در ملاء خلایق جای بلند عظیم او را می‌آویزند اگرچه در خانه پنهان از مردم و از میخی پست نیز توان درآویختن الا می‌باید که تا مردم ببینند و اعتبار گیرند و انفاذ حکم و امثال امر پادشاه ظاهر شود آخر همه دارها از چوب نباشد منصب و بلندی و دولت دنیا نیز داری عظیم بلندست، چون حق تعالی خواهد که کسی را بگیرد او را در دنیا منصبی عظیم و پادشاهی بزرگ دهد همچون فرعون و نمرود و امثال اینها آن همه چو داریست که حق تعالی ایشان را بر آنجا میکند تا جمله خلایق بر آنجا مطلع شوند زیرا حق تعالی میفرماید که كُنْتَ كُنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض از آن همه اظهار ما بود گاهی بلطف گاهی بقره این آنچنان پادشاه نیست که ملک او را یک معرفت بس باشد اگر ذرات عالم همه معرفت شوند در تعریف او قاصر و عاجز باشند، پس همه خلایق روز و شب اظهار حق میکنند الا بعضی اند که ایشان می‌دانند و بر اظهار واقفند و بعضی غافلند آیاتاً ما کان اظهار حق ثابت میشود.

همچنانکه امیری فرمود تا یکی را بزنند و تأدیب کنند آنکس بانگ می‌زند و فریاد می‌کند و مع هذا هر دو اظهار حکم امیر می‌کنند اگرچه آنکس از درد بانگ می‌زند الا همه کس دانند که ضارب و مضروب محکوم امیرند و ازین هر دو اظهار حکم امیر پیدا می‌شود آنکس که مثبت حقست اظهار میکند حق را همیشه و آنکس که نافیست هم مظهرست زیرا اثبات چیزی بی نفی تصور ندارد و بی لذت و مزه باشد مثلاً مناظری در محفل مسئله گفت اگر آنجا معارضی نباشد که لا نسلم گوید او اثبات چه کند و نکته او را چه ذوق باشد زیرا اثبات در مقابله نفی خوش باشد همچنین این عالم نیز محفل اظهار حقست بی مثبت و نافی این محفل را رونقی نباشد و هر دو مظهر حقند.

یاران رفتند پیش میراکدشان بریشان خشم گرفت که این همه اینجا چه کار دارید، گفتند این غلبه ما و انبوهی ما جهت آنست که بر کسی ظلم کنیم برای آنست تا خود رادر تحمل و صبر معاون باشیم و همدیگر را یاری کنیم همچنانکه در تعزیت خلق جمع می‌شوند برای آن نیست که مرگ را دفع کنند الا غرض آنست که تا صاحب مصیبت را متسللی شوند و از خاطرش دفع وحشت کنند اَلْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ درویشان حکم یک تن دارند اگر عضوی از اعضا دردگیرد باقی اجزا متألم شوند چشم دیدن خود بگذارد و گوش شنیدن و زبان گفتن همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری آنست که خود را فدای یار خود کند و خویشتن را در غوغا اندازد جهت یار زیرا همه رو بیک چیز دارند و غرق یک بحرند اثر ایمان و شرط اسلام این باشد باری که بتن کشند چه ماند بیاری که آن را بجان کشند لِأَضْيِرُّ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد چون سوی حق می‌رود دست و پا چه حاجتست دست و پا برای آن داد تا ازو بدین طرف روان شوی لیکن چون سوی پاگر و دست گر می‌روی اگر از دست بروی و در پای افتی و بی دست و پا شی همچون سحره فرعون می‌روی چه غم باشد.

تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد	زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد
جایی که نمک بود جگر بتوان خورد	بس با نمکست یار بس با نمکست

والله اعلم.

## فصل

اللَّهُ تَعَالَى مُرِيدٌ لِلْخَيْرِ وَالشَّرِّ وَلَا يَرْضَى إِلَّا بِالْخَيْرِ لِأَنَّهُ قَالَ كُنْتَ كُنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ بَانَ اعْرَفَ لِأَشْكُ انَّ اللَّهَ تَعَالَى يَرِيدُ الْأَمْرَ وَالنَّهْيَ وَالْأَمْرَ لَا يَصْلِحُ إِلَّا إِذَا كَانَ الْأُمُورَ كَارِهًا لَمَّا أَمَرَ بِهِ طَبَعًا لَا يُقَالُ كُلُّ الْحَلَاوَةِ وَالسُّكْرِيَا

جايح وان قيل لايسمى هذا امراً بل اكراماً و النهى لايصح عن الشىء يرغب عنه الانسان لايصح ان يقال لاتأكل الحجر ولا تأكل الشوك ولو قيل لايسمى هذا نهياً فلا بُد لصحة الامر بالخير و النهى عن الشر من نفس راغب الى الشر و ارادة وجود مثل هذا النفس ارادة للشر ولكن لايرضى بالشر والا كما أمر بالخير و نظير هذا من اراد التدريس يفهو مريد لجهل المتعلم لأن التدريس لايمكن إلا بجهل المتعلم و ارادة الشىء ارادة ماهو من لوازمه و لكن لايرضى بجهله و الا لما علمه، وكذاالطيب يُريد مرض الناس إذا أراد طب نفسه لانه لايمكن ظهور طبه الا بمرض الناس ولكن لايرضى بمرض الناس والا لمدادواهم و عالجههم وكذا الخباز يُريد جوع الناس لحصول كسبه و معاشه ولكن لايرضى بجوعهم والا لما باع الخبز، ولذا المرء و الخيل يُريدون أن يكون لسلطانهم مُخالفة و عدو و الا لما ظهر رجوليتهم و محبتهم للسلطان ولايجمعهم السلطان لعدم الحاجة اليهم ولكن لايرضون بالمخالفة والا لما قاتلوا وكذلك الانسان يُريد دواعى الشر فى نفسه لانه يُحب شاكراً مُطيعاً متقياً و هذا لايمكن الا بوجود الدواعى فى نفسه و ارادة الشىء ارادة ماهو من لوازمه ولكن لايرضى بهالانه مجاهد بازالة هذه الاشياء من نفسه فعلم انه مُرى للشر من وجه و غير مُريد له من وجه و الخصم يقول غير مريد للشر من وجه ما و هذا محال أن يُريد الشىء و ما يُريد ماهو من لوازمه و من لوازم الامر و النهى هذه النفس الابية التى ترغب الى الشر طبعاً و تنفر عن الخير طبعاً و هذه النفس من لوازمها جميع الشرور التى فى الدنيا فلولم يرد هذه الشرور لم يرد النفس لايريد الامر و النهى الملزومين للنفس ولورضى بها ايضاً لما امرها و لما نهاها فالحاصل الشر مُرادٌ لغيره ثم يقول إذا كان مُريداً لكل خير ومن الخيرات دفع الشرور فكان مريداً لدفع الشر ولايمكن دفع الشر الا بوجود الشر او يقل مُريدٌ للايمان ولايمكن الايمان الا بعد الكفر فيكون من لوازمه الكفر الحاصل ارادة الشر انما يكون قبيحاً إذا ارادة لعينه اما اذا ارادة لخير لا يكون قبيحاً قال الله تعالى و لكم فى القصاص حيوه لاشك بان القصاص شر و هدم لبنيان الله تعالى و لكن هذا شر جزوى و صون الخلق عن القتل خير كلى و ارادة الشر الجزوى لارادة الخير الكلى ليس بقبيح و ترك ارادة الله الجزوى رضاء بالشر الكلى فهو قبيح و نظير هذا الأم لا تريد زجر الوالد لانها تنظر الى الشر الجزوى و الأب يرضى بيزجره نظراً الى الشر الكلى لقطع الجزؤ فى الآكلة الله تعالى عفو غفور شديد العقاب فهل يُريد ان يصدق عليه هذه الاقسام ام لا فلا بُد من بلى ولا يكون عفواً غفوراً الا بوجود الذنوب و ارادة الشىء ارادة ماهو من لوازمه و كذا أمرنا بالعفو و أمرنا بالصلح و الاصلاح و لا يكون لهذا الامرفائدة الا بوجود الخصومة، نظيره ماقال صدرالاسلام ان الله تعالى أمرنا بالكسب و تحصيل المال لانه قال انفقوا فى سبيل الله و لايمكن انفاق المال إلا بالمال فكان امراً بتحصيل المال و من قال لغيره قم صل فقد أمره بالوضوء و امره بتحصيل الماء و لكل ماهو من لوازمه.

## فصل

الشكرُ صيدٌ و قيد النعم إذا سمعت صوتَ الشكر تأهيتَ للمزيد إذا أحبَّ الله عبداً ابتلاءً فإن صبرَ اجتباهً وان شكرَ اصطفاهً بعضهم يشكرون الله لِقهره و بعضهم يشكرونه للطفه و كلُّ واحدٍ منهما خيرٌ لأنَّ الشكرَ تريقاً يُقلِّبُ القهرَ لطفاً العاقلُ الكاملُ هو الذى يشكرُ على الجفاء فى الحضور و الخفاء فهو الذى اصطفاه الله و ان كان مُرادهُ دَرَكَ النارِ فبالشكرِ يستعجلُ مقصودهً لأنَّ الشكوى الظاهرَ تنقيصُ لشكوى الباطنِ قالَ عليه السَّلمُ انا الضَّحوكُ القَتولُ يعنى ضحكى فى وجه الجافى قتلٌ لهُ و المرادُ مِنَ الضحكِ الشكرُ مكانَ الشكايةِ و حكى أن يهودياً كان فى جوار أحد من اصحاب رسول الله و كان اليهودى على غرقة ينزل منها الاحداث و الانجاس و ابوالصبيان و غسيل الثياب الى بيته وهو يشكر اليهودى و يامر أهله بالشكر و مضى على هذا ثمان سنين حتى مات المسلم

فَدَخَلَ الْيَهُودِي لِيُعْزِيَ اِهْلَهُ قَرَأَى فِي الْبَيْتِ تِلْكَ النِّجَاسَاتِ وَرَأَى مَنَافِذَهَا مِنْ الْغُرْفَةِ فَعَلِمَ مَا جَرَى فِي الْمَدَّةِ الْمَاضِيَةِ وَنَدِمَ نَدَمًا شَدِيدًا وَقَالَ لِأَهْلِهِ وَيَحْكُمَ لِمَ لَمْ تُخْبِرُونِي وَدَائِمًا كُنْتُمْ تَشْكُرُونِي قَالُوا إِنَّهُ كَانَ يَأْمُرُنَا بِالشُّكْرِ وَيُهْدِنَا عَنْ تَرْكِ الشُّكْرِ فَأَمَّنَ الْيَهُودِي.

ذَكَرَ نِيكَانَ مُحْرَضٌ نِيكِيَسْتَ هَمْجُو مَطْرَبُ كِهْ بَاعَثَ سِيكِيَسْتَ

وَلِهَذَا ذَكَرَ اللَّهُ فِي الْقُرْآنِ أَنْبِيَاءَهُ وَصَالِحِي عِبَادٍ وَشَكَرَهُمْ عَلَيَّ مَا فَعَلُوا وَلِمَنْ قَدَّرَ وَغَفَرَ.

شکر مزیدن پستان نعمتست پستان اگرچه پر بود تانمزی شیر نیاید.

پرسید که سبب ناشکری چیست و آنچه مانع شکرست چیست، شیخ فرمود مانع شکر خام طمعست که آنچه بدو رسید بیش از آن طمع کرده بود آن طمع خام او را بر آن داشت چون از آنچه دل نهاده بود کمتر رسید مانع شکر شد پس از عیب خود غافل بود و آن نقد که پیش کش کرد از عیب و از زیافت آن غافل بود لاجرم طمع خام همچو میوه خام خوردنست و نان خام و گوشت خام پس لاجرم موجب تولد علت باشد و تولد ناشکری چون دانست که مضر خورد است فراغ واجبست حق تعالی بحکمت خویشتن او را بی شگری مبتلا کرد تا استفراغ کند و از آن پنداشت فاسد فارغ شود تا آن یک علت صد علت نشود وَبَلَوْنَاَهُمْ بِالْحَسَنَاتِ وَالسَّيِّئَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ یعنی رزقناهم من حيث لا يحتسبون وهو الغيب و يتنفر نظرهم عن رؤية الاسباب التي هي كالشركاء لله كما قال ابويزيد يارب ما اشركت بك قال الله تعالى يا ابايزيد ولالية اللبن قلت ذات ليلة اللبن اضرني وانا الضار النافع فنظر الى السبب فعده الله مشركاً و قال انا الضار بعد اللبن و قبل اللبن لكن جعلت اللبن كالذنب و المضرة كالتأديب من الأستاذ فاذا قال الأستاذ لا تأكل الفواكه فاكل التلميذ و ضرب الأستاذ على كف رجله لا يصح ان يقول أكلت الفواكه فاضر رجلى و على هذا الاصل من حفظ لسانه عن الشرك تكفل الله ان يطهر روحه عن اغراس الشرك القليل عند الله كثيرا الفرق بين الحمد و الشكر ان الشكر على نعم لا يقال شكرته على جماله و على شجاعته و الحمد اعم.

## فصل

شخصی امامت میکرد و خواند اَلْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا مگر از رؤساء عرب یکی حاضر بود یکی سیلی محکم وی را فرو کوفت، در رکعت دیگر خواند وَمِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ آن عرب گفت اَلصَّفْعُ أَصْلَحَكَ هر دم سیلی می خوریم از غیب در هرچ پیش می گیریم سیلی از آن دور می کنند باز چیزی دیگر پیش می گیریم باز همچنان قیل ماطافه لنا هو الخسف والقذف و قیل قطع الاوصال ایسر من قطع الوصال مراد خسف بدنیا فرو رفتن و از اهل دنیا شدن و القذف از دل بیرون افتادن، همچونک کسی طعامی بخورد و در معده وی ترش شود و آنرا قی کند اگر آن طعام نترشیدی و قی نکردی جزو آدمی خواست شدن اکنون مرید نیز چاپلوسی و خدمت میکند تا در دل شیخ گنجایی یابد و العیاذ بالله چیزی از مرید صادر شود شیخ را خوش نیاید و او را از دل بیندازد مثل آن طعام است که خورد و قی کند چنانک آن طعام جزو آدمی خواست شدن و سبب ترشی قی کرد و بیرونش انداخت آن مرید نیز بمرور ایام شیخ خواست شدن بسبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت.

عشق تو منادیی بعالم در داد تادلها را بدست شور و شرداد

وآنکه همه را بسوخت و خاکستر کرد و آورد بیاد بی نیازی برداد

در آن باد بی نیازی ذرات خاکستر آن دلها رقصانند و نعره زنانند و اگر نه چنین اند پس این خبر را که آورد و



نیست، گوهر بمجّرد دیدن بحرکی حاصل شود، اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را طاس طاس بپیماید گوهر را نیابد، غَوَاصی می باید تا بگوهر راه برد و آنگاه هر غَوَاصی نی، غَوَاصی نیکبختی چالاکتی، این علمها و هنرها همچون پیمودن آب دریاست بطاس، طریق یافتن گوهر نوعی دیگرست بسیارکس باشد که جمله هنرها آراسته باشد و صاحب مال و صاحب جمال الا درو آن معنی نباشد و بسیارکس که ظاهر او خراب باشد او را حسن صورت و فصاحت و بلاغت نباشد الا آن معنی که باقیست درو باشد و آن آنست که آدمی بدان مشرف و مکرم است و بواسطه آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات پلنگان و نهنگان و شیران را و دیگر مخلوقات را هنرها و خاصیتها باشد الا آن معنی که باقی خواهد بودن در ایشان نیست اگر آدمی بدان معنی راه برد خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد و الا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد این جمله هنرها و آرایشها چون نشانندن گوهرهاست بر پشت آینه، روی آینه از آن فارغست روی آینه را صفا می باید آنک او روی زشت دارد طمع در پشت آینه کند زیرا که روی آینه غمازست و آنک خوب روست او روی آینه را بصد جان میطلبد زیرا که روی آینه مظهر حسن اوست.

یوسف مصری را دوستی از سفر رسیدگفت جهت من چه ارمغان آوردی، گفت چیست که ترا نیست و تو بدان محتاجی الا جهت آنک از تو خوبتر هیچ نیست آینه آورده ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی چیست که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاج است پیش حق تعالی دل روشنی می باید بردن تا دروی خود را ببیند

إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ وَأِنَّمَا يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ

بَلَادٌ مَّا أَرَدْتَ وَجَدْتَ فِيهَا وَلَيْسَ يَفُوتُهَا إِلَّا الْكِرَامُ

شهری که درو هرچ خواهی بیابی از خوب رویان و لذات و مشتهای طبع و آرایش گوناگون الا درو عاقلی نیابی یالیت که بعکس این بودی آن شهر وجود آدمیست اگر درو صد هزار هنر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولیتر و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر نیست باکی نیست سراو می باید که معمور باشد، آدمی در هر حالتی که هست سراو مشغول حقست و آن اشتغال ظاهر او مانع مشغولی باطن نیست همچنانک زنی حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن آن بچه در شکم او می بالد و قوت و حواس می پذیرد و مادر را از آن خبر نیست، آدمی نیز حامل آن سرست و حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا الا حق تعالی او رادر ظلم و جهل نگذارد از معمول صورتی آدمی مرافقت و موافقت و هزار آشنایی می آید از آن سرکه آدمی حامل آنست چه عجب که یاریها و آشنایها آید تا بعد از مرگ ازو چها خیزد سر می باید که معمور باشد زیرا که سر همچون بیخ درختست اگرچه پنهانست اثر او بر سر شاخسار ظاهرست اگر شاخی دوشکسته شود چون بیخ محکم است باز بروید الا اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند و نه مرگ.

حق تعالی فرمود اَلْسَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ یعنی که سلام بر تو و بر هر که جنس تست، و اگر غرض حق تعالی این نبودی مصطفی مخالفت نکردی و نفرمودی که عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ زیرا که چون سلام مخصوص بودی برو او اضافت ببندگان صالح نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان صالح که جنس من اند چنانک مصطفی فرمود در وقت وضوکه نماز درست نیست الا باین وضو مقصود آن نباشد معین و الا بایستی که نماز هیچ کس درست نبودی چون شرط صحّت صلاّة وضوی مصطفی بودی بس، الا غرض آنست که هر که جنس این وضو نکند نمازش درست نباشد چنانک گویند که این طبق گلنارست چه معنی یعنی که گلنار همین است بس، نی بلکه این جنس گلنارست.

روستایی بشهر آمد و مهمان شهری شد، شهری او را حلوا آورد و روستایی باشتها بخورد آن را گفت ای شهری



من شب و روز بگزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذت گزر از چشمم افتاد اکنون هرباری حلوا نخواهم یافتن و آنچه داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم چون روستایی حلوا چشید بعد از این میل شهرکند زیرا شهری دلش را بُرد ناچار در پی دل بیاید.

بعضی باشد که سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید و بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی مشک آید این کسی دریابد که او را مشامی باشد، یار را می باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نباشد سنت حق اینست اِبْدًا بِنَفْسِكَ نفس نیز اگر دعوی بندگی کند بی امتحان از قبول مکن در وضو آب را در بینی می برند بعد از آن می چشند بمرجّد دیدن قناعت نمی کنند یعنی شاید صورت آب برجا باشد و طعم و بویش متغیر باشد این امتحانست جهت صحتّ آبی آنکه بعد از امتحان برو می برند هرچ تودر دل پنهان داری از نیک و بد حق تعالی آن را بر ظاهر تو پیدا گرداند هرچه بیخ درخت پنهان می خورد اثر آن در شاخ و برگ ظاهر می شود سِیْمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ وقوله تعالی سَنَسِمُهُ عَلَي الْخُرْطُومِ اگر هرکسی بر ضمیر تو مطلع نشود رنگ روی خود را چه خواهی کردن.

## فصل

همه چیز را تا نجویی نیابی، جز این دوست را تا نیابی نجویی.

طلب آدمی آن باشد که چیزی نیافته طلب کند و شب و روز در جست و جوی آن باشد الا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طالب آن چیز باشد این عجیبت این چنین طلب در وهم آدمی ننگجد و بشر نتواند آن را تصور کردن زیرا طلب او از برای چیز نویست که نیافته است و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند این طلب حَقّست زیرا که حقّ تعالی همه چیز را یافته است و همه چیز در قدرت او موجود است که كُنْ فَيَكُونُ الْوَّاحِدُ الْمَاجِدُ وَاَجِدُ آن باشد که همه چیز را یافته باشد و مع هذا حقّ تعالی طالبست که هُوَ الطَّالِبُ وَالْغَالِبُ پس مقصود ازین آنست که ای آدمی چندانک تو درین طلبی که حادثست و وصف آدمیست از مقصود دوری چون طلب تو در طلب حقّ فانی شود و طلب حق بر طلب تو مستولی گردد تو آنکه طالب شوی بطلب حق.

یکی گفت که ما را هیچ دلیلی قاطع نیست که ولیّ حقّ وواصل بحقّ کدام است نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز زیرا که قول شاید که آموخته باشد و فعل و کرامات رهایی را هم هست و ایشان استخراج ضمیر می کنند و بسیار عجایب بطریق سحر نیز اظهار کرده اند و ازین جنس برشمرده فرمود که تو هیچ کس را معتقد هستی یا نه گفت ای واللّه معتقدم و عاشقم فرمود که آن اعتقاد تو در حقّ آنکس مبنی بر دلیلی و نشانی بود یا خود همچنین چشم فراز کردی و آنکس را گرفتی گفت حاشا که بی دلیل و نشان باشد فرمود که پس چرا میگوئی که بر اعتقاد هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست و سخن متناقض میگوئی.

یکی گفت هر ولیّی را و بزرگی را در زعم آنست که این قُرب که مرا با حَقّست و این عنایت که حقّ را با منست هیچ کس را نیست و با هیچ کس نیست، فرمود که این خبر را که گفت ولی گفت یاغیر ولی، اگر این خبر را ولی گفت پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد اینست در حقّ خود پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد و اگر این خبر را غیر ولی گفت پس فی الحقیقه ولی و خاص حقّ اوست که حقّ تعالی این راز را از جمله اولیا پنهان داشت و ازو مخفی نداشت آنکس مثال گفت که پادشاه را ده کنیزک بود، کنیزکان گفتند خواهیم تا بدانیم که از ما محبوبتر کیست پیش پادشاه، شاه فرمود این انگشتی فردا در خانه هرکه باشد او محبوبترست، روز دیگر مثل آن انگشتی ده انگشتی بفرمود تا بساختند و بهر کنیزک یک انگشتی داد فرمود که سؤال هنوز قایمست و

این جواب نیست و بدین تعلق ندارد این خبر را از آن ده کنیزک یکی گفت یا بیرون آن ده کنیزک اگر از آن ده کنیزک یکی گفت پس چون او دانست که این انگشتی باو مخصوص نیست و هرکنیزک مثل آن دارد پس او را رجحان نباشد و محبوب تر نبود اگر این خبر را غیر آن ده کنیزک گفتند پس خود قرناق خاص پادشاه و محبوب اوست.

یکی گفت عاشق می باید که ذلیل باشد و خوار باشد و حَمول باشد و ازین اوصاف برمی شمرد، فرمود که عاشق این چنین می باید وقتی که معشوق خواهد یا نه اگر بی مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی رو مراد خود باشد و اگر بمراد معشوق باشد چون معشوق او را نخواهد که ذلیل و خوار باشد او ذلیل و خوار چون باشد پس معلوم شد که معلوم نیست احوال عاشق الا تا معشوق او را چون خواهد، عیسی فرموده است که عَجِبْتُ مِنْ الْحَيَوَانَ كَيْفَ يَأْكُلُ الْحَيَوَانَ اهل ظاهر می گویند که آدمی گوشت حیوان می خورد و هر دو حیوان اند این خطاست چرا زیرا که آدمی گوشت می خورد و آن حیوان نیست جمادست زیرا چون کشته شد حیوانی نماند درو، الا غرض آنست که شیخ مرید را فرو می خورد بی چون و چگونه عجب دارم از چنین کاری نادر.

یکی سؤال کرد که ابراهیم علیه السلام بنمود گفت که خدای من مرده را زنده کند و زنده را مرده گرداند، نمرود گفت که من نیز یکی را معزول کنم چنانست که او را می رانیدم و یکی را منصب دهم چنان باشد که او را زنده گردانیدم، آنکه ابراهیم از آنجا رجوع کرد و ملزم شد بدان در دلیلی دیگر شروع کرد که خدای من آفتاب را از مشرق برمی آرد و بمغرب فرو می برد تو بعکس آن کن، این سخن از روی ظاهر مخالف آنست فرمود که حاشا که ابراهیم بدلیل او ملزم شود و او را جواب نماند بلکه این یک سخن است در مثال دیگر یعنی که حق تعالی چنین را از مشرق رحم بیرون می آرد و بمغرب گور فرو می برد پس یک سخن بوده باشد حجت ابراهیم علیه السلام آدمی را حق تعالی هر لحظه از نو می آفریند و در باطن او چیزی دیگر تازه تازه می فرستد که اول بدو نمی ماند و دوّم بسوّم الا او از خویشتن غافلست و خود را نمی شناسد.

سلطان محمود را رحمة الله علیه اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی بغایت نغز داشت، روز عید سوار شد بر آن اسب جمله خلائق بنظاره بر بامها نشسته بوند و آن را تفرّج می کردند، مستی در خانه نشسته بود و او را بزور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی، گفت من بخود مشغولم و نمی خواهم و پروای آن ندارم فی الجمله چاره نبود چون برکنار بام آمد و سخن سرمست بود سلطان می گذشت چون مست سلطان را بر آن اسب دید گفت این اسب را پیش من چه محل باشد که اگر درین حالت مطرب ترانه بگوید و آن اسب از آن من باشد فی الحال باو ببخشم چون سلطان آن را شنید عظیم خشمگین شد فرمود که او را بزندان محبوس کردند، هفته بر آن بگذشت این مرد بسلطان کس فرستاد که آخر مرا چه گناه بود و جرم چیست شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود، سلطان فرمود که او را حاضر کردند، گفت ای رند بی ادب آن سخن را چون گفتی و چه زهره داشتی گفت ای شاه عالم آن سخن را من نگفتم آن لحظه مردکی مست برکنار بام ایستاده بود آن سخن را گفت و رفت این ساعت من آن نیستم مردی ام عاقل و هشیار شاه را خوش آمد خلعتش داد و از زندانش استخلاص فرمود، هرکه با ما تعلق گرفت و ازین شراب مست شد هر جا که رود با هرکه نشیند و با هر قومی که صحبت کند او فی الحقیقه با ما می نشیند و با این جنس می آمیزد زیرا که صحبت اغیار آینه لطف صحبت یارست و آمیزش با غیر جنس موجب محبت و اختلاط با جنس است وَبُضِدْهَا تَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ ابوبکر صدیق رضی الله عنه شکر را نام امی نهاده بود یعنی شیرین مادرزاد اکنون میوه های دیگر برشکر نخوت میکنند که ما چندین تلخی کشیده ایم تا بمنزلت شیرینی رسیدیم تو لذت شیرینی چه دانی چون مشقت تلخی نکشیده.

## فصل

سؤال کردند از تفسیر این بیت:

ولیکن هوا چون بغایت رسد      شود دوستی سر بسر دشمنی

فرمود که عالم دشمنی تنگست نسبت بعالم دوستی زیرا از عالم دشمنی می‌گیرند تا بعالم دوستی رسند، وهم عالم دوستی نیز تنگست نسبت بعالمی که دوستی و دشمنی ازو هست میشود ودوستی ودشمنی وکفر وایمان موجب دُویست زیرا که کفر انکارست و منکر را کسی می‌باید که منکر او شود و همچنین مقرر کسی می‌باید که بدو اقرار آرد پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دُویست و آن عالم و رای کفر و ایمان ودوستی و دشمنیست و چون دوستی موجب دوی باشد و عالمی هست که آنجا دوی نیست یگانگی محض است چون آنجا رسید از دوی جدا شد پس آن عالم اول که دوی بود و آن عشقست و دوستی به نسبت بدان عالم که این ساعت نقل کرد نازلست و دون پس آن را نخواهد ودشمن دارد چنانک منصور را چون دوستی حق بنهایت رسید دشمن خود شد و خود را نیست گردانید گفت اَنَا الْحَقُّ یعنی من فنا گشتم حق ماند و بس و این بغایت تواضع است و نهایت بندگی است یعنی اوست و بس دعوی و تکبر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی پس دوی لازم آید و این نیز که می‌گویی هُوَ الْحَقُّ هم دویست زیرا که تا اَنَا نباشد هو ممکن نشود پس حق گفت اَنَا الْحَقُّ چون غیر او موجودی نبود و منصور فنا شده بود آن سخن حق بود عالم خیال نسبت بعالم مصورات و محسوسات فراخ تر است زیرا جمله مصورات از خیال می‌زاید و عالم خیال نسبت بآن عالمی که خیال ازو هست میشود هم تنگست از روی سخن این قدر فهم شود و الا حقیقت معنی محالست که از لفظ و عبارت معلوم شود سؤال کرد که پس عبارت والفاظ را فایده چیست فرمود که سخن را فایده آنست که ترا در طلب آرد و تهیج کند نه آنک مطلوب بسخن حاصل شود و اگر چنین بودی بچندین مجاهده و فنای خود حاجت نبودی سخن همچنانست که از دور چیزی می‌بینی جنبه در پی آن می‌دوی تا او را ببینی نه آنک بواسطه تحرک او او را ببینی ناقطه آدمی نیز در باطن همچنین است مهیج است ترا بر طلب آن معنی و اگرچه او را نمی‌بینی بحقیقت یکی میگفت من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدامست که باقی خواهد بودن و بآن راه نبردم فرمود که اگر آن بمجرد سخن معلوم شدی خود محتاج بفنای وجود و چندین رنجهای نبودی چندین می‌باید کوشیدن که تو نمایی تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن یکی می‌گوید من شنیده‌ام که کعبه ایست ولیکن چندانک نظر می‌کنم کعبه را نمی‌بینم بروم بر بام نظر کنم کعبه را، چون بر بام می‌رود و گردن دراز میکند نمی‌بیند کعبه را منکر میشود دین کعبه بمجرد این حاصل نشود چون از جای خود نمی‌تواند دیدن همچنانک در زمستان پوستین را بجان می‌طلبیدی چون تابستان شد پوستین را می‌اندازی و خاطر از آن منتفر می‌شود.

اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل گرما بود زیرا تو عاشق گرما بودی در زمستان بواسطه مانع گرما نمی‌یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی اما چون مانع نماند پوستین را انداختی اِذَا السَّمَاءُ اُنشَقَّتْ و اِذَا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زُلْزَالَهَا اشارت با تست یعنی که تو لذت اجتماع دیدی اکنون روزی بیاید که لذت افتراق این اجزا بینی و فراخی آن عالم را مشاهده کنی و ازین تنگنا خلاص یابی مثلاً یکی را بچار میخ مقید کردند او پندارد که در آن خوش است و لذت خلاص را فراموش کرد چون از چار میخ برهد بداند که در چه عذاب بود، و همچنان طفلان را پرورش و آسایش در گهواره باشد و در آنک دستهای را ببندند الا اگر بالغی را بگهواره مقید کنند عذاب باشد وزندان، بعضی را مزه در آنست که گلها شکفته گردند و از غنچه سر بیرون آرند و بعضی را مزه در

آنست که اجزای گل جمله متفرّق شود و باصل خود پیوندد، اکنون بعضی خواهند که هیچ یاری و عشق و محبت و کفر و ایمان نماند تا باصل خود پیوندد زیرا این همه دیوارهاست و موجب ننگیست و دویت و آن عالم موجب فراخیست و وحدت مطلق، آن سخن خود چندان عظیم نیست و قوتی ندارد و چگونه عظیم باشد آخر سخنست، و بلک خود موجب ضعف است موثر حقست و مهیج حقست این در میان روپوش است ترکیب دو سه حرف چه موجب حیات و هیجان باشد مثلاً یکی پیش تو آمد او را مراعات کردی و اهلاً و سهلاً گفستی بآن خوش شد و موجب محبت گشت و یکی را دو سه دشنام دادی آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجیدن اکنون چه تعلق دارد ترکیب دو سه لفظ بزیادتی محبت و رضا و برانگیختن غضب و دشمنی الا حق تعالی اینها را اسباب و پرده‌ها ساخته است تا نظر هر یکی بر جمال و کمال او نیفتد پرده‌های ضعیف مناسب نظرهای ضعیف، و او سپس پرده‌ها حکمها می‌کند و اسباب می‌سازد این نان در واقع سبب حیات نیست الا حق تعالی او را سبب حیات و قوت ساخته است آخر او جمادست ازین رو که حیات انسانی ندارد چه موجب زیادتی قوت باشد اگر او را حیاتی بودی خود خویشتن را زنده داشتی.

## فصل

پرسیدند معنی این بیت:

ای برادر تو همان اندیشه مابقی تو استخوان و ریشه

فرمود که تو باین معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت بآن اندیشه مخصوص است و آن را باندیشه عبارت کردیم جهت توسع اما فی الحقیقه آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده‌اند ما را غرض این معنی بود از لفظ اندیشه و اگر کسی این معنی را خواهد که نازل تر تأویل کند جهت فهم عوام بگوید که *الإنسان حیوان ناطق* و نطق اندیشه باشد خواهی مضمّر خواهی مظهر و غیر آن حیوان باشد پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است باقی استخوان و ریشه است کلام همچون آفتابست همه آدمیان گرم و زنده ازواند و دائماً آفتاب هست و موجودست و حاضرست و همه ازو دائماً گرمند الا آفتاب در نظر نمی‌آید و نمی‌دانند که ازو زنده‌اند و گرمند، اما چون بواسطه لفظی و عبارتی خواهی شکر خواهی شکایت خواهی خیر خواهی شرگفته آید آفتاب در نظر آید همچون که آفتاب فلکی که دائماً تابانست اما در نظر نمی‌آید شعاعش تا بر دیواری نتابد همچنانک تا واسطه حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نشود.

اگرچه دائماً هست زیرا که آفتاب لطیفست و هو اللطیف کثافتی می‌باید تا بواسطه آن کثافت در نظر آید و ظاهر شود یکی گفت خدا هیچ او را معنی روی نمود و خیره و افسرده ماند چونک گفتند خدا چنین کرد و چنین فرمود و چنین نهی کرد گرم شد و دید، پس لطافت حق را اگرچه موجود بود و برو می‌تافت نمی‌دید، تا واسطه امر و نهی و خلق و قدرت بوی شرح نکردند نتوانست دین بعضی هستند که از ضعف طاقت انگبین ندارند تا بواسطه طعامی مثل زرد برنج و حلوا و غیره توانند خوردن تا قوت گرفتن تا بجای رسد که عسل را بی‌واسطه می‌خورد پس دانستیم که نطق آفتابست لطیف تابان دائماً غیر منقطع الا تو محتاجی بواسطه کثیف تا شعاع آفتاب را می‌بینی و حظ می‌ستانی چون بجایی برسد که آن شعاع و لطافت را بی‌واسطه کثافت بینی و بآن خوکنی در تماشای آن گستاخ شوی و قوت‌گیری در عین آن دریای لطافت رنگهای عجب و تماشای عجب بینی و چه عجب می‌اید که آن نطق دائماً در تو هست اگر می‌گویی و اگر نمی‌گوئی و اگرچه در اندیشه‌ات نیز نطقی نیست آن لحظه می‌گوییم نطق هست دائماً همچنانک گفتند انسان حیوان ناطق، این حیوانیت در تو دائماً هست

تازنده، همچنان لازم می‌شود که نطق نیز با تو باشد دائماً همچنانک آنجا خاییدن موجب ظهور حیوانیت است و شرط نیست همچنان نطق را موجب گفتن ولاییدن است و شرط نیست آدمی سه حالت دارد.

اولش آنست که گرد خدا نگردد و همه را عبادت و خدمت کند از زن و مرد و از مال و کودک و حجر و خاک و خدا را عبادت نکند باز چون او را معرفتی و اطلاعی حاصل شود غیرخدا را خدمت نکند باز چون درین حالت پیشتر رود خاموش شود نه گوید خدمت خدانی کنم و نه گوید خدمت خدا می‌کنم بیرون ازین هر دو مرتبت رفته باشد، ازین قوم در عالم آوازه بیرون نیامد خدایت نه حاضرست و نه غایب و آفریننده هردوست، یعنی حضور و غیبت پس او غیر هر دو باشد زیرا اگر حاضر باشد، باید که غیبت نباشد، و غیبت هست و حاضر نیز نیست زیرا که عندالحضور غیبت هست پس او موصوف نباشد بحضور و غیبت و الا لازم آید که از ضدّ ضدّ زاید زیرا که در حالت غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد، و حضور ضدّ غیبت است، و همچنان در غیبت، پس نشاید که از ضدّ ضدّ زاید و نشاید که حقّ مثل خود آفریند زیرا که می‌گوید لَانِدَلُّهُ زَیْرًا که اگر ممکن شود مثل مثل را آفریند ترجیح لازم شود بلامرَجَحْ و هم لازم آید ایجادُ الشَّیْءِ نَفْسُهُ و هر دو مُتَفِیْسِت، چون اینجا رسیدی بایست و تصرف مکن، عقل را دیگر اینجا تصرف نماید تا کنار دریا رسید بایست چندانک ایستادن نماید، همه سخنها و همه علمها و همه هنرها و همه حرفتها مزه و چاشنی ازین سخن دارند، که اگر آن نباشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نماید غایه ما فی الباب نمی‌دانند و دانستن شرط نیست همچنانک مردی زنی خواسته باشد مالدار که او را گوسفندان و گله اسبان و غیره باشد و این مرد تیمار داشت آن گوسفندان و اسبان میکند و باغها را آب می‌دهد اگرچه بآن خدمتها مشغولست مزه آن کارها از وجود آن زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد در آن کارها هیچ مزه نماید و سرد شود و بیجان نماید همچنین همه حرفتهای عالم و علوم و غیره زندگانی و خوشی و گرمی از پرتو ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او در آن همه کارها ذوق و لذت نیابند و همه مُرده نماید.

## فصل

فرمود اول که شعر می‌گفتیم داعیه بود عظیم که موجب گفتن بود، اکنون در آن وقت اثرها داشت و این ساعت که داعیه فاتر شده است و در غروبست هم اثرها دارد سنت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت شروق تربیت می‌فرماید و ازو اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا میشود در حالت غروب نیز همان تربیت قایمست رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ یعنی یُرَبِّی الدَّوَاعِیَ الشَّارِقَةَ وَالْعَارِبَةَ معتزله می‌گویند که خالق افعال بنده است، و هر فعلی که ازو صادر میشود بنده خالق آن فعلست نشاید که چنین باشد، زیرا که آن فعلی که ازو صادر می‌شود یا بواسطه این آلتست که دارد مثل عقل و روح و قوت و جسم یا بی واسطه نشاید که او خالق افعال نباشد بواسطه آن آلت چون آلت محکوم او نیست، و نشاید که بی این آلت خالق فعل باشد، زیرا محالست که بی آن آلت ازو فعلی آید، پس علی الاطلاق دانستیم که خالق افعال حقست نه بنده، هر فعلی اما خیر و اما شرکه از بنده صادر می‌شود، او آن را بنیتی و پیش نهادی میکند اما حکمت آن کار همان قدر نباشد که در تصور او آید، آن قدر معنی و حکمت و فایده که او را در آن کار نمود فایده آن همان قدر بود که آن فعل ازو بوجود آید، اما فواید کلی آن را خدای می‌داند که از آن چه برها خواهد یافتن مثلاً چنانک نماز می‌کنی بنیت آنک ترا ثواب باشد در آخرت، و نیک نامی و امان باشد در دنیا، اما فایده آن نماز همین قدر نخواهد بود، صد هزار فایده‌ها خواهد داد که آن در وهم تونمی گذرد آن فایده‌ها را خدای داند که بنده را بر آن کار می‌دارد اکنون آدمی در دست قبضه قدرت حق همچون

کمانست و حقّ تعالی او را درکارها مستعمل می‌کند و فاعل در حقیقت حقّست نه کمان، کمان آلتست و واسطه است لیکن بی‌خبرست و غافل از حقّ جهت قوام دنیا، زهی عظیم کمانی که آگه شود که من در دست کیستم چه گویم دنیایی را که قوام او و ستون او غفلت باشد، ونمی‌بینی که چون کسی را بیدار میکنند از دنیا نیز بیزار می‌شود و سرد میشود و او نیز می‌گدازد و تلف میشود آدمی از کوچکی که نشو و نما گرفته است بواسطه غفلت بوده است، والا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی، پس چون او معمور و بزرگ بواسطه غفلت شد، باز بروی حقّ تعالی رنجها و مجاهدتها جبراً و اختیاراً برگمارد، تا آن غفلتها را ازو بشوید، و او را پاک گرداند بعد از آن تواند بآن عالم آشنا گشتن وجود آدمی مثال مزبله است تلّ سرکین، الا این تلّ سرکین اگر عزیزست جهت آنست که درو خاتم پادشاست و وجود آدمی همچون جوال گندمست، پادشاه ندایمیکند که آن گندم را کجا می‌بری که صاع من دروست، او از صاع غافلست، و غرق گندم شده است، اگر از صاع واقف شود بگندم کی التفات کند، اکنون هر اندیشه که ترا بعالم علوی میکشد و از عالم سفلی سرد وفاتر می‌گرداند، عکس و پرتو آن صاع است که بیرون می‌زند، آدمی میل بآن عالم می‌کند، و چون بعکسه میل بعالم سفلی کند علامتش آن باشد که آن صاع در پرده پنهان شده باشد.

## فصل

گفت قاضی عزالدین سلام می‌رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می‌گوید فرمود:

هرکه از ما کند بنیکی یاد یادش اندر جهان بنیکی باد

اگر کسی در حقّ کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود و در حقیقت آن ثنا و حمد بخود می‌گوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانه خود گلستان و ریحان کارد هر باری که نظر کند گل و ریحان بیند، او دائماً در بهشت باشد، چون خو کرد بخیرگفتن مردمان چون بخیر یکی مشغول شد، آنکس محبوب وی شد، و چون ازویش یاد آید محبوب را یادآورده باشد و یاد آوردن محبوب گل و گلستانست و روح و راحت است و چون بد یکی گفت آنکس در نظر او مبغوض شد، چون ازو یاد کند و خیال او پیش آید چنانست که مار یا کژدم یا خار و خاشاک در نظر او پیش آمد اکنون چون می‌توانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض ارم بینی، چرا در میان خارستان و مارستان گردی همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی، و چون همه را دشمن داری، خیال دشمنان در نظر می‌آید، چنانست که شب و روز در خارستان و مارستان می‌گردی پس اولیا که همه را دوست می‌دارند و نیک می‌بینند آن را برای غیر نمی‌کنند برای خود کاری می‌کنند، تا مبادا که خیالی مکرره و مبغوض در نظر ایشان آید، چون ذکر مردمان و خیال مردمان درین دنیا لابد و ناگزیرست پس جهد کردند که دریاد ایشان و ذکر ایشان همه محبوب و مطلوب آید تا کراهت مبغوض مُشوّش راه ایشان نگردد، پس هرچه می‌کنی در حقّ خلق و ذکر ایشان می‌کنی بخیر و شرّ آن جمله بتو عاید میشود و ازین می‌فرماید حق تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَهُ.

سؤال کرد که حق تعالی می‌فرماید اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً فرشتگان گفتند اَنْتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدَّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ هُنُوزِ آدَمِ نيامده فرشتگان پیشین چون حکم کردند بر فساد و یسفک الدماء آدمی فرمود که آن را دو وجه گفته‌اند یکی منقول و یکی معقول اما آنچه منقولست آنست که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون آیند صفتشان چنین باشد پس از آن خبر دادند و وجه دوّم آنست که فرشتگان بطریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن، لابد حیوان باشند و از حیوان

البته این آید هر چند که این معنی دریشان باشد، و ناطق باشند اما چون حیوانیت دریشان باشد ناچار فسق کنند و خون ریزی که آن از لوازم آدمیست، قومی دیگر معنی دیگر می‌فرمایند می‌گویند که فرشتگان عقل محض اند و خیر صرفند و ایشان را هیچ اختیاری نیست در کاری، همچنانک تودر خواب کاری کنی در آن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب اگر کفرگویی و اگر توحیدگویی، و اگر زنا کنی، فرشتگان در بیداری این ماثباتند، و آدمیان بعکس این اند ایشان را اختیاری هست و آز و هوس و همه چیز برای خود خواهند، قصد خون کنند تا همه ایشان را باشد و آن صفت حیوانست، پس حال ایشان که ملایکه اند ضدّ حال آدمیان آمد پس شاید باین طریق ازیشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند و اگرچه آنجاگفتی و زبانی نبود، تقدیرش چنین باشد اگر آن دو حال متضادّ در سخن آیند و از حال خود خبر دهند این چنین باشد، همچنانک شاعر می‌گوید که برکه گفت که من پُر شدم برکه سخن نمی‌گوید معنی اینست که اگر برکه را زبان بودی درین حال چنین گفتی، هر فرشته را لوحیست در باطن که از آن لوح بقدر قوت خود احوال عالم را و آنچه خواهد شدن پیشین میخواند، و چون وقتی که آنچه خوانده است و معلوم کرده در وجود آید اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و مستی او بیفزاید و تعجب کند در عظمت و غیب دانی حقّ، آن زیادتی عشق و اعتقاد و تعجب بی لفظ و عبارت تسبیح او باشد همچنانک بنّایی بشاگرد خود خبر دهد که درین سرا که می‌سازند چندین چوب رود و چندین خشت و چندین سنگ و چندین کاه، چون سرا تمام شود و همان قدر آلت رفته باشد بی کم و بیش، شاگرد در اعتقاد بیفزاید ایشان نیز درین ماثباتند.

یکی از شیخ پرسید که مصطفی با آن عظمت که لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَکَ می‌گوید یا لَیْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا این چون باشد شیخ فرمود سخن بمثال روشن شود این را مثالی بگویم تا شما را معلوم گردد، فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق شد و هر دو را خانه و خرگاه نزدیک بود و بهم کام و عیش می‌راندند و از همدیگر فربه می‌شدند و می‌بالیدند، حیاتشان از همدیگر بود چون ماهی که بآب زنده باشد سالها بهم می‌بودند، ناگهان ایشان را حقّ تعالی غنی کرد گوسفندان بسیار و گاوان و اسبان و مال و زر و حشم و غلام روزی کرد از غایت حشمت و تنعم عزم شهر کردند و هر یکی سرای بزرگ پادشاهانه بخرید و بخیل و حشم در آنسرا منزل کرد، این بطرفی او بطرفی و چون حال باین ماثبات رسید نمی‌توانستند آن عیش و آن وصل را ورزیدن، اندرونشان زیر زیر می‌سوخت نالهای پنهانی می‌زدند، و امکان گفت نی تا این سوختگی بغایت رسید کلی ایشان درین آتش فراق بسوخت، چون سوختگی بنهایت رسید، ناله در محلّ قبول افتاد اسبان و گوسفندان کم شدن گرفت بتدریج بجایی رسید که بدان ماثبات اولّ باز آمدند بعد مدّت دراز باز بآن ده اولّ جمع شدند، و بعیش و وصل و کنار مشغول گشتند از تلخی فراق یاد کردند آن آواز برآمد که یالیتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا چون جان محمد مجرّد بود در عالم قدس و وصل حقّ تعالی می‌بالید، در آن دریای رحمت همچون ماهی غوطها می‌خورد هر چند درین عالم مقام پیغامبری و خلق را رهنمایی و عظمت و پادشاهی و شهرت و صحابه شد اما چون باز بآن عیش اولّ باز گردد گوید که کاشکی پیغامبر نبودمی و باین عالم نیامدمی که نسبت بآن وصال مطلق آن همه بار و عذاب و رنج است این همه علمها و مجاهدتها و بندگیها نسبت باستحقاق و عظمت باری همچنانست که یکی سرنهاد و خدمتی کرد ترا و رفت، اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت حقّ همچنان باشد که یکبار سر بر زمین نهی که استحقاق حقّ و لطف او بر وجود و خدمت تو سابقست ترا از کجا بیرون آورد، و موجود کرد و مستعدّ بندگی و خدمت گردانید، تا تو لاف بندگی او می‌زنی، این بندگیها و علمها همچنان باشد که صورتکها ساخته باشی از چوب و از نمد بعد از آن بحضرت عرض کنی که مرا این صورتکها خوش آمد ساختم اما جان بخشیدن کارست اگر جان بخشی عملهای مرا زنده کرده باشی و اگر نبخشی فرمان تراست، ابراهیم فرمود که

خدا آنستکه یُحیی و یُمیت، نمرود گفت که اَنَا أُحیی و اُمیتُ چون حقّ تعالی او را ملک داد او نیز خود را قادر دید، بحقّ حواله نکرد گفت من نیز زنده کنم و بمیرانم و مرادم ازین ملک دانش است چون آدمی را حقّ تعالی علم و زیرکی و حذاقت بخشید کارها را بخود اضافه کند، که من باین عمل و باین کارکارها را زنده کنم، وذوق حاصل کنم گفت نی هو یحیی و یُمیت یکی سؤال کرد از مولانای بزرگ که ابراهیم بنمرود گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد و بمغرب فرو برد که إِنَّ اللَّهَ یَأْتِی بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ الْآیَه اگر تو دعوی خدایی میکنی بعکس کن، ازینجا لازم شود که نمرود ابراهیم را ملزم گردانید که آن سخن اول را بگذاشت جواب ناگفته در دلیلی دیگر شروع کرد فرمود که دیگران ژاژ خاییدند تو نیز ژاژ می خایی، این یک سخنست در دو مثال، تو غلط کرده و ایشان نیز، اینرا معانی بسیارست، یک معنی آنست که حقّ تعالی ترا از کتم عدم در شکم مادر مصور کرد، و مشرق تو شکم مادر بود از آنجا طلوع کردی و بمغرب گور فرو رفتی این همان سخن اولست بعبارت دیگر که یحیی و یُمیت اکنون تو اگر قادری از مغرب گور برون آور و بمشرق رحم باز بر، معنی دیگر اینست که عارف را چون بواسطه طاعت و مجاهده و عملهای سنی روشنی و مستی و روح و راحت پدید آید و در حالت ترک این طاعت و مجاهده آن خوشی در غروب رود، پس این دو حالت طاعت و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد پس اگر تو قادری در زنده کردن درین حالت غروب ظاهر که فسق و فساد و معصیت است، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع میکرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان، این کار بنده نیست و بنده آن را هرگز نتواند کردن این کار حقست، که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند، و اگر خواهد از مشرق که هُوَ الَّذِی یُحیی و یُمیت کافر و مؤمن هر دو مُسَبِّحند زیرا حقّ تعالی خبر داده است که هر که راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریق انبیا و اولیا کند او را چنین خوشیها و روشنائیها و زندگیا پدید آید و چون بعکس آن کند چنین تاریکیها و خوفها و چاهها و بلاها پیش آید هر دو چون این می ورزند و آنچه حقّ تعالی وعده داده است لَا یَزِیدُ وَلَا یَنْقُصُ شَتَّانَ بَیْنَ آن مَسْبِح و این مَسْبِح مثلاً دزدی دزدی کرد و او را بدار آویختند او نیز واعظ مسلمانان است که هر که دزدی کند حالش اینست و یکی را پادشاه جهت راستی و امانت خلعتی داد او نیز واعظ مسلمانانست اما دزد بآن زبان و امین باین زبان و لیکن تو فرق نگر میان آن دو واعظ.

## فصل

فرمود که خاطرت خوش است و چونست زیرا که خاطر عزیز چیزست همچون دام است دام می باید که درست باشد تا صیدگیرد اگر خاطرناخوش باشد دام دریده باشد بکاری نیاید پس باید که دوستی در حق کسی بافراط نباشد و دشمنی بافراط نباشد که ازین هر دو دام دریده شود میانه باید این دوستی که بافراط نمی باید در حق غیر حق می گویم اما در حق باری تعالی هیچ افراط مصور نگردد محبت هر چه بیشتر بهتر زیرا که محبت غیر حق چون مفرط باشد و خلق مسخر چرخ فلکند و چرخ فلک دایرست و احوال خلق هم دایر پس چون دوستی بافراط باشد در حق کسی دایماً سعود بزرگی او خواهد و این متعذرست پس خاطر مشوش گردد و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوست و نکبت او خواهد و چرخ فلک دایرست و احوال او دایر وقتی مسعود و وقتی منحوس این نیز که همیشه منحوس باشد میسر نگردد.

پس خاطر مشوش گردد اما محبت در حق باری در همه عالم و خلائق از گبر و جهود و ترسا و جمله موجودات کامن است کسی موجد خود را چون دوست ندارد دوستی درو کامنست الا موانع آن را محجوب می دارد چون موانع برخیزد آن محبت ظاهر گردد چه جای موجودات که عدم در جوش است بتوقع آنک ایشان را موجود



گرداند عدمها همچنانک چهار شخص پیش پادشاهی صف زده‌اند هر یکی میخواهد و منتظرکه پادشاه منصب را به وی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری شرمنده زیرا توقع او منافی آن دیگرست پس عدمها چون از حق متوقع ایجادند صف زده که مرا هست کن و سبق ایجاد خود میخواهند از باری، پس از همدگر شرمنده‌اند اکنون چون عدمها چنین باشند موجودات چون باشند و *إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ* عجب نیست این عجیبت که *وَإِنْ مِنْ لَاشَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ*

کفر و دین هر دودر رهت پویان وحده لاشریک له گویان

این خانه بناش از غفلتست و اجسام و عالم را همه قوامش بر غفلتست این جسم نیزکه بالیده است از غفلتست، و غفلت کفرست و دین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا دین ترک کفرست، پس کفری بیایدکه ترک او توان کرد پس هر دو یک چیزند چون این بی آن نیست و آن بی این نیست لایتجزی‌اند و خالقشان یکی باشدکه اگر خالقشان یکی نبودی متجزی بودندی زیرا هر یکی چیزی آفریدی پس متجزی بودند پس چون خالق یکیست وحده لاشریک باشد.

گفتندکه سید برهان الدین سخن خوب می‌فرماید اما شعر سنائی در سخن بسیار می‌آرد سید فرمود همچنان باشد که می‌گویند آفتاب خوبست اما نور می‌دهد این عیب دارد زیرا سخن سنائی آوردن نمودن آن سخن است و چیزها را آفتاب نماید و درنور آفتاب توان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید آخر این آفتاب چیزها می‌نمایدکه بکارنیاید آفتابی که چیزها نماید بکار آید حقیقت آفتاب او باشد و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شما را نیز بقدر عقل جزوی خود ازین آفتاب دل می‌گیرید و نور علم می‌طلبیدکه شما را چیزی غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در افزایش باشد و از هر استادی و هر یاری متوقع می‌باشیدکه ازو چیزی فهم کنید و دریابید پس دانستیم که آفتاب دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف حقایق و معانی میشود و این علم جزوی که در وی می‌گریزی و ازو خوش می‌شوی فرع آن علم بزرگست و پرتو آنست این پرتو ترا بآن علم بزرگ و آفتاب اصلی می‌خواندکه *أُولَئِكَ يُنَادُونَ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ* تو آن علم را سوی خود می‌کشی او می‌گویدکه من اینجا ننگجم و تو آنجا دیررسی گنجیدن من اینجا محالست و آمدن تو آنجا صعبست تکوین محال محالست اما تکوین صعب محال نیست پس اگرچه صعبست جهدکن تا بعلم بزرگ پیوندی و متوقع مباش که آن اینجا گنجدکه محالست و همچنین اغنیا از محبت غنای حق پول پول جمع می‌کنند و حبه حبه تا صفت غنا ایشان را حاصل گردد از پرتو غنا، پرتو غنا می‌گوید من منادی‌ام شما را از آن غنای بزرگ مرا چه اینجا می‌کشیدکه من اینجا ننگجم شما سوی این غنا آید فی الجمله اصل عاقبت است عاقبت محمود باد عاقبت محمود آن باشدکه درختی که بیخ اودر آن باغ روحانی ثابت باشد و فروغ و شاخهای او میوه‌های او بجای دیگر آویخته شده باشد و میوه‌های او ریخته عاقبت آن میوه‌ها را بآن باغ برند زیرا بیخ در آن باغست و اگر بعکس باشد اگرچه بصورت تسبیح و تهلیل کند چون بیخش درین عالمست آن همه میوه‌های او را باین عالم آورند و اگر هر دو در آن باغ باشد نور علی نور باشد.

## فصل

اکمل الدین گفت مولانا را عاشقم و دیدار او را آرزومندم و آخرتم خود یاد نمی‌آید نقش مولانا را بی این اندیشه‌ها و پیش نهادها مونس می‌بینم و آرام می‌گیرم بجمال او و لذتها حاصل می‌شود از عین صورت او یا از خیال او، فرمود اگرچه آخرت و حق در خاطر نیاید الا آن همه مضمهرست در دوستی و مذکورست.

پیش خلیفه رقاصه شاهد چار پاره می زد خلیفه گفت که *فِي يَدَيْكَ صَنَعْتُكَ قَالَ فِي رَجُلِي يَا خَلِيفَةَ رَسُولِ اللَّهِ* خوشی در دستهای من از آنست که آن خوشی پادرین مضمست پس اگر چه مُرید بتفصیل آخرت را یاد نیاورد اما لذت او بدیدن شیخ و ترسیدن او از فراق شیخ متضمن آن همه تفصیل است و آن جمله درو مضمست چنانک کسی فرزند را یا برادر را می نوازد و دوست می دارد اگر چه از بنوت و اخوت و امید وفا و رحمت و شفقت و مهر او بر خویشان و عاقبت کار و باقی منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند ازینها هیچ بخاطر او نمی آید اما این تفصیل جمله مضمست در آن قدر ملاقات و ملاحظت همچنانک باد در چوب مضمست اگر چه در خاک بود یا در آب بود که اگر درو باد نبودی آتش را باوکار نبودی زیرا که باد علف آتش است و حیات آتش است نمی بینی که بنفخ زنده میشود اگر چه چوب در آب و خاک باشد باد در او کامن است اگر باد درو کامن نبودی بر روی آب نیامدی و همچنانک سخن می گویی اگر چه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جمله اجزای تن که رئیسان تن اند و ارکان و طبایع و افلاک و صدهزار اسباب که عالم بآن قایمست تا برسی بعالم صفات و آنکه ذات و با این همه این معانی در سخن مظهر نیست و پیدا نمی شود آن جمله مضمست در سخن چنانک ذکر رفت.

آدمی را هر روز پنج و شش بار بی مرادی و رنج پیش می آید بی اختیار او قطعاً ازو نباشد از غیر او باشد و او مسخر آن غیر باشد و آن غیر مراقب او باشد زیرا پس بدفعلی رنجش می دهد اگر مراقب نباشد چون دهد مناسب و با این همه بی مرادها طبعش مقرر نمی شود و مطمئن نمی شود که من زیر حکم کسی باشم *خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ* در وصف الوهیت که مصادف صفت عبودیت است مستعار نهاده است چندین برسرش می کوبد و آن سرکشی مستعار را نمی گذارد زود فراموش میکند این بی مرادها را ولیکن سودش ندارد تا آن وقت که آن مستعار را ملک او نکنند از سیلی نرهد.

## فصل

عارفی گفت رفتم در گلخنی تادلم بگشاید که گریزگاه بعضی اولیا بوده است دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود میان بسته بود کار میکرد و اوش میگفت که این بکن و آن بکن او چست کار میکرد گلخن تاب را خوش آمد از چستی او در فرمان برداری گفت آری همچنین چست باش اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه داری مقام خود بتو دهم و ترا بجای خود بنشانم مرا خنده گرفت و عقده من بگشاد دیدم رئیسان این عالم را همه بدین صفت اند با چاکران خود.

## فصل

گفت که آن منجم می گوید که غیر افلاک و این کره خاکی که می بینم شما دعوی می کنید که بیرون آن چیزی هست پیش من غیر آن چیزی نیست و اگر هست بنمایید که کجاست فرمود که آن سؤال فاسدست از ابتدا زیرا می گویی که بنمایید که کجاست و آنرا خود جای نیست و بعد از آن بیا بگو که اعتراض تو از کجاست و در چه جایست در زبان نیست و در دهان نیست در سینه نیست این جمله را بکاو و پاره پاره و ذره ذره کن بین که این اعتراض و اندیشه را درینها همه هیچ می یابی پس دانستیم که اندیشه ترا جای نیست چون جای اندیشه خود را ندانستی جای خالق اندیشه را چون دانی چندین هزار اندیشه و احوال بر تو می آید بدست تونست و مقدور و محکوم تونست و اگر مطلع این را دانستی که از کجاست آن را افزودی مریست این جمله چیزها را بر تو و تو

بی‌خبرکه از کجا می‌آید و بکجا می‌رود و چه خواهد کرد چون از اطلاع احوال خود عاجزی چگونه توقع می‌داری که بر خالق خود مطلق گردی، قحبه خواهرزن می‌گوید که در آسمان نیست ای سگ چون می‌دانی که نیست آری آسمان را وره و وره پیمودی همه را گردیدی خبر می‌دهی که درو نیست قحبه خود را که در خانه داری ندانی آسمان را چون خواهی دانستن هی آسمان شنیده و نام ستاره‌ها و افلاک چیزی می‌گویی اگر تو از آسمان مطلع می‌بودی یا سوی آسمان وره بالا می‌رفتی ازین هرزه‌ها نگفتی این چه می‌گوییم که حق بر آسمان نیست مراد ما آن نیست که بر آسمان نیست یعنی آسمان برو محیط نیست و او محیط آسمانست تعلقی دارد با آسمان ازین بیچون و چگونه چنانک بتو تعلق گرفته است بیچون و چگونه و همه در دست قدرت اوست و مظهر اوست و در تصرف اوست پس بیرون از آسمان و اکوان نباشد و بکلی در آن نباشد یعنی که اینها برو محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد.

یکی گفت که پیش از آنک زمین و آسمان بود و کرسی بود عجب کجا بود گفتیم این سؤال از اول فاسدست زیرا که خدای آنست که او را جای نیست تو می‌پرسی پیش ازین هم کجا بود آخر همه چیزهای تو بی‌جاست این چیزها را که در تست جای آن را دانستی که جای او را می‌طلبی چون بی‌جاست احوال و اندیشه‌های تو جای چگونه تصور بندد آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر باشد مثلاً این بنا که خانه ساخت آخر او لطیفتر باشد ازین خانه زیرا که صد چنین و غیر این بنایی کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یک بیک نماند آن مرد بنا تواند ساختن پس او لطیفتر باشد و عزیزتر از بنی اما آن لطف در نظر نمی‌آید مگر بواسطه خانه و عملی که در عالم حس درآید تا آن لطف او جمال نماید، این نفس در زمستان پیدا است و در تابستان پیدا نیست نه آنست که در تابستان نفس منقطع شد و نفس نیست الا تابستان لطیفست و نفس لطیفست پیدا نمی‌شود بخلاف زمستان همچنین همه اوصاف تو و معانی تو لطیفند در نظر نمی‌آیند مگر بواسطه فعلی مثلاً حلم تو موجودست اما در نظر نمی‌آید چون برگناه کار ببخشایی حلم تو محسوس شود و همچنین قهاری تو در نظر نمی‌آید چون بر مجرمی قهر رانی و او را بزنی قهر تو در نظر آید و همچنین الی مالانهایه حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی‌آید آسمان و زمین را آفرید تا قدرت او و صنع او در نظر آید و لهذا میفرماید اَفَلَمْ يَنْظُرُوا اِلَى السَّمَاءِ «فَوْقَهُمْ» كَيْفَ بَنَيْنَاهَا سَخْنِ مَنْ بَدَسْتِ مَنْ نِيَسْتِ و ازین رو می‌رنجم زیرا می‌خواهم که دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من نمی‌شود ازین رو می‌رنجم اما از آن رو که سخن من بالاتر از منست و من محکوم ویم شاد میشوم زیرا که سخنی را که حق گوید هر جا که رسد زنده کند و اثرهای عظیم کند و مَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللّٰهَ رَمٰى تِيْرِيْ كِه از کمان حق جهد هیچ سپری و جوشنی مانع آن نگردد ازین رو شادم علم اگر بکلی در آدمی بودی و جهل نبودی آدمی بسوختی و نماندی پس جهل مطلوب آمد ازین رو که بقای وجود بویست و علم مطلوبست از آن رو که وسیلت است بمعرفت باری پس هر دو یاری گر همدگرند و همه اضداد چنین‌اند، شب اگر چه ضد روزست اما یاری گر اوست و یک کار می‌کنند اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی و اگر همیشه روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطل پس در شب می‌آسایند و می‌خسبند و همه آلتها از دماغ و فکر و دست و پا و سمع و بصر جمله قوتی میگیرند و روز آن قوتها را خرج می‌کنند، پس جمله اضداد نسبت بماضد می‌نماید نسبت بحکیم همه یک کار می‌کنند و ضد نیستند در عالم بنما کدام بد است که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکی است که در ضمن آن بدی نیست مثلاً یکی قصدکشتن کرد بزنا مشغول شد آن خون ازو نیامد ازین رو که زناست بدست ازین رو که مانع قتل شد نیکست پس بدی و نیکی یک چیزند غیر متجزی و ازین رو ما را بحث است با مجوسیان که ایشان میگویند که دو خداست، یکی خالق خیر و یکی خالق شر اکنون تو بنما خیر بی شر تا ما مقرر شویم که خدای شر هست و خدای خیر و این محالست زیرا که

خیر از شرّ جدا نیست چون خیر و شرّ دو نیستند و میان ایشان جدایی نیست پس دو خالق محالست ما شما را الزام نمی‌کنیم که البته یقین کن که چنین است، می‌گوییم کم از آنک در تو ظنّی درآید که مبادا که این چنین باشد که می‌گویند مسلم که یقینت نشد که چنانست چگونه ات یقین شد که چنان نیست خدا می‌فرماید که ای کافرک ألا یظنُّ أولئک أنّهم مبعوثونَ لیومِ عظیمٍ ظنّیت نیز پدید نشد که آن وعده‌های ما که کرده‌ایم مبادا که راست باشد و مؤاخذه برکافران برین خواهد بودن که ترا گمانی نیامد چرا احتیاط نکردی و طالب ما نگشتی.

## فصل

مَافُضِّلَ أَبُو بَكْرٍ بِكَثْرَةِ صَلَاةٍ وَصَوْمٍ وَصَدَقَةٍ وَفَرَّ بِمَا فِي قَلْبِهِ، می‌فرماید که تفضیل ابوبکر بر دیگران نه از روی نماز بسیار و روزه بسیارست بل از آن روست که با او عنایتست و آن محبت اوست، در قیامت چون نمازها را بیارند در ترازو نهند و روزه‌ها را و صدقه‌ها را همچنین، اما چون محبت را بیارند محبت در ترازو ننگند، پس اصل محبت است اکنون چون در خود محبت می‌بینی آن را بیفزای تا افزون شود، چون سرمایه در خود دیدی و آن طلب است آن را بطلب بیفزای که فِي الْحَرَكَاتِ بَرَكَاتٌ و اگر نیفزایی سرمایه از تو برود، کم از زمین نیستی زمین را بحرکات و گردانیدن به بیل دیگرگون می‌گردانند، و نبات می‌دهد و چون ترک کنند سخت می‌شود، پس چون در خود طلب دیدی می‌آی و می‌رو و مگو که درین رفتن چه فایده تو می‌رو فایده خود ظاهر گردد رفتن مردی سوی دکان فایده‌اش جز عرض حاجت نیست حق تعالی روزی می‌دهد که اگر بخانه بنشیند آن دعوی استغناست روزی فرو نیاید، عجب آن بچگک که می‌گیرد مادر او را شیر می‌دهد اگر اندیشه کند که درین گریه من چه فایده است و چه موجب شیر دادنت از شیر بماند، حالا می‌بینیم که بآن سبب شیر بوی می‌رسد، آخر اگر کسی درین فرو رود که درین رکوع و سجود چه فایده است چرا کنم، پیش امیری و رئیسی چون این خدمت میکنی و در رکوع می‌روی و چوک می‌زنی آخر آن امیر بر تو رحمت می‌کند و ناپاره می‌دهد آن چیز که در امیر رحمت میکند پوست و گوشت امیر نیست، بعد از مرگ آن پوست و گوشت برجاست و در خواب هم و در بیهوشی هم اما این خدمت ضایع است پیش او پس دانستیم که رحمت که در امیرست در نظر نمی‌آید و دیده نمی‌شود، پس چون ممکن است که در پوست و گوشت چیزی را خدمت می‌کنیم که نمی‌بینیم بیرون گوشت و پوست هم ممکن باشد، و اگر آن چیز که در پوست و گوشت است پنهان نبودی ابوجهل و مصطفی یکی بودی، پس فرق میان ایشان نبودی این گوش از روی ظاهرگر و شنا یکیست فرقی نیست، آن همان قالبست و آن همان قالب، الا آنچ شنواییست درو پنهان است آن در نظر نمی‌آید، پس اصل آن عنایتست، تو که امیری ترا دو غلام باشد یکی خدمت‌های بسیار کرده و برای تو بسیار سفرها کرده، و دیگری کاهلست در بندگی، آخر می‌بینیم که محبت هست با آن کاهل بیش از آن خدمتکار، اگر چه آن بنده خدمتکار را ضایع نمی‌گذاری اما چنین می‌افتد بر عنایت حکم نتوان کردن این چشم راست و چشم چپ هر دو از روی ظاهر یکیست، عجب آن چشم راست چه خدمت کرد که چپ نکرد و دست راست چه کار کرد که چپ آن نکرد و همچنین پای راست اما عنایت بچشم راست افتاد و همچنین جمعه بر باقی ایام فضیلت یافت که إِنَّ لِلَّهِ أَرْزَاقًا غَيْرَ أَرْزَاقِ كُتَيْبَةَ لَهُ فِي اللُّوحِ فَلْيَطْلُبْهَا فِي يَوْمِ الْجُمُعَةِ اکنون این جمعه چه خدمت کرد که روزه‌های دیگر نکردند، اما عنایت باو کرد و این تشریف بوی مخصوص شد و اگر کوری گوید که مرا چنین کور آفریدند معذورم، باین گفتن او که کورم و معذورم گفتن سودش نمی‌دارد و رنج از وی نمی‌رود، این کافران که در کفرند آخر در رنج کفرند و باز چون نظر می‌کنیم آن رنج هم عین عنایتست چون او در راحت کردگار را فراموش میکند پس برنجش یاد کند، پس دوزخ جای معبدست و مسجد کافرانست،

زیرا که حق را در آنجا یاد کند همچنانک در زندان و رنجوری و درد دندان، و چون رنج آمد پرده غفلت دریده شد.

حضرت حق را مقرر شدوناله می کند که یارب یا رحمن و یا حق صحت یافت، باز پرده های غفلت پیش آمد، می گوید که خدا نمی یابم نمی بینم چه جویم چونست که در وقت رنج دیدی و یافتی این ساعت نمی بینی پس چون در رنج می بینی رنج را بر تو مستولی کنند تا ذاکر حق باشی پس دوزخی در راحت از خدا غافل بود و یاد خدانمی کرد در دوزخ شب و روز ذکر خدا کند چون عالم را و آسمان و زمین را و ماه و آفتاب و سیارات را و نیک و بد را برای آن آفرید که یاد او کند، و بندگی او کنند و مسبح او باشند اکنون چون کافران در راحت نمی کنند و مقصودشان از خلق ذکر اوست، پس در جهنم روند تا ذاکر باشند، اما مؤمنان را رنج حاجت نیست ایشان درین راحت از آن رنج غافل نیستند و آن رنج را دائماً حاضر می بینند همچنانک کودکی عاقل را که یکبار پا در فلق نهند بس باشد فلق را فراموش نمی کند اما کودن فراموش میکند پس او رادر هر لحظه فلق باید، و همچنان اسبی زیرک که یکبار مهمیز خورد حاجت مهمیز دیگر نباشد مرد را می برد فرسنگها و نیش آن مهماز را فراموش نمی کند، اما اسب کودن را هر لحظه مهماز می باید او لایق بار مردم نیست، برو سرگین بارکنند.

## فصل

تواتر شنیدن گوش فعل رؤیت می کند، و حکم رؤیت دارد آنچنانک از پدر و مادر خود زادی، ترا می گویند که ازیشان زادی تو ندیدی بچشم که ازیشان زادی، اما باین گفتن بسیار ترا حقیقت میشود که اگر بگویند که تو ازیشان زادی نشنوی، و همچنانک بغداد و مکه را از خلق بسیار شنیده بتواتر که هست اگر بگویند که نیست و سوگند خورند باور نداری پس دانستیم که گوش چون بتواتر شنود حکم دید دارد، همچنانک از روی ظاهر تواتر گفت را حکم دید می دهند باشد که یک شخصی را گفت او حکم تواتر دارد که او یکی نیست صد هزارست پس یک گفت او صد هزار گفت باشد، و این چه عجب می آید این پادشاه ظاهر حکم صد هزار دارد اگر چه یکیست، اگر صد هزار بگویند پیش نرود و چون او بگوید پیش رود پس چون در ظاهر این باشد در عالم ارواح بطریق اولی اگر چه عالم را همی گشتی چون برای او نگشتی ترا باری دیگر می باید گردیدن گرد عالم که قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ أَنْظِرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ آن سیر برای من نبود برای سیرو پیاز بود چون برای او نگشتی برای غرضی بود.

آنغرض حجاب تو شده بود نمی گذاشت که مرا ببینی همچنانک در بازار کسی را چون بجد طلب کنی هیچکس را نبینی، و اگر بینی خلق را چون خیال بینی، یا در کتابی مسئله می طلبی چون گوش و چشم و هوش از آن یک مسئله پر شده است ورقها می گردانی و چیزی نمی بینی پس چون ترا نیتی و مقصدی غیر این بوده باشد هر جا که گردیده باشی از آن مقصود پُر بوده باشی این راندریده باشی.

در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بود سخت پیر شده بود تا بحدی که فرزندش او را شیر می داد و چون طفلان می پرورد عمر رضی الله عنه بآن دختر فرمود که درین زمان مانند تو که بر پدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد او جواب داد که راست می فرمایی ولیکن میان من و پدر من فرقی هست، اگر چه من در خدمت هیچ تقصیر نمی کنم که چون پدر مرا می پرورد و خدمت می کرد بر من می لرزید که نبادا بمن آفتی رسد و من پدر را خدمت می کنم و شب و روز دعا میکنم و مُردن او را از خدا میخواهم تا زحمتش از من منقطع شود من اگر خدمت پدر میکنم آن لرزیدن او بر من آن را از کجا آرم عمر فرمود که هَذِهِ أَفْقَةٌ مِنْ عُمَرَ يَعْنِيْ كَيْفَ مِنْ بَرِ الظَّاهِرِ

حکم کردن و تو مغز آن را گفתי فقیه آن باشد که بر مغز چیزی مطلع شود حقیقت آن را باز داند حاشا ز عمر که از حقیقت و سرکارها واقف نبودی الا سیرت صحابه چنین بود که خویشتن را بشکنند و دیگران را مدح کنند. بسیار کس باشد که او را قوت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد، همچنانک همه روشنایی روز از آفتابست، الا اگر کسی همه روز در قُرس آفتاب نظر کند ازو هیچ کاری نیاید و چشمش خیره گردد او را همان بهتر که بکاری مشغول باشد و آن غیبتست از نظر بقرص آفتاب، و همچنین پیش بیمار ذکر طعامهای خوش مهیج است او را در تحصیل قوت و اشتها الا حضور آن اطعمه او را زیان باشد، پس معلوم شد که لرزه و عشق می باید در طلب حق هر کرا لرزه نباشد خدمت لرزندگان واجبست او را، هیچ میوه بر تنه درخت نروید هرگز، زیرا ایشان را لرزه نیست سر شاخها لرزانست، اما تنه درخت نیز مقویست سر شاخها را و بواسطه میوه از زخم تبر ایمن است و چون لرزه تنه درخت بتبر خواهد بود او را نالرزیدن بهتر و سکون اولیتر تا خدمت لرزندگان می کند. زیرا معین الدینست عین الدین نیست بواسطه میمی که زیادت شد بر عین الزیاده علی الکمال نقصان آن زیادتی میم نقصانست، همچنانک شش انگشت باشد اگر چه زیادتست الا نقصان باشد احد کمالست و احمد هنوز در مقام کمال نیست چون آن میم برخیزد بکلی کمال شود یعنی حق محیط همه است هر چه برو بیفزایی نقصان باشد این عدد یک با جمله اعداد هست و بی او هیچ عدد ممکن نیست. سید برهان الدین فایده میفرمود ابلهی گفت در میان سخن او که ما را سخنی می باید بی مثال باشد، فرمود که تو بی مثالی بیا تا سخن بی مثال شنوی آخر تو مثالی از خود تو این نیستی این شخص تو سایه تست، چون یکی می میرد می گویند فلانی رفت اگر او این بود پس او کجا رفت، پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطن تست، تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند، هر چیز که در نظر می آید از غلیظت چنانک نفس در گرما محسوس نمی شود الا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می آید بر نبی علیه السلام واجبست که اظهار قوت حق کند و بدعوت تنبیه کند الا برو واجب نیست که آنکس را بمقام استعداد رساند، زیرا آن کار حقتست و حق را دو صفت است قهر و لطف، انبیا مظهرند هر دو را مؤمنان مظهر لطف حقتند و کافران مظهر قهر حق آنها که مقرر میشوند خود را در انبیا می بینند و آواز خود ازو می شنوند و بوی خود را ازو می یابند کسی خود را منکر نشود، از آن سبب انبیا می گویند بامت که ما شماییم و شما مایید میان ما بیگانگی نیست کسی میگوید که این دست منست هیچ ازو گواه نطلبند زیرا جزویست متصل، اما اگر گوید فلانی پسر منست ازو گواه طلبند زیرا آن جزویست منفصل.

## فصل

بعضی گفته اند محبت موجب خدمتست و این چنین نیست بلکه میل محبوب مقتضی خدمتست و اگر محبوب خواهد که محبت بخدمت مشغول باشد از محبت هم خدمت آید، و اگر محبوب نخواهد ازو ترک خدمت آید ترک خدمت منافی محبت نیست، آخر اگر او خدمت نکند آن محبت درو خدمت میکند، بلکه اصل محبت است و خدمت فرع محبت است، اگر آستین بجنبند آن از جنیدن دست باشد الا لازم نیست که اگر دست بجنبند آستین نیز بجنبند مثلاً یکی جبه بزرگ دارد چنانک در جبه می غلتد و جبه نمی جنبد شاید الا ممکن نیست که جبه بجنبند بی جنیدن شخص بعضی خود جبه را شخص پنداشته اند و آستین را دست انگاشته اند، موزه و پاچه شلوار را پای گمان برده اند این دست و پا آستین و موزه دست و پای دیگرست، میگویند فلان زیر دست فلانست و فلان را دست بچندین می رسد و فلان را سخن دست می دهد قطعاً غرض از آن دست و پا این دست و پا نیست، آن امیر آمد و ما را گرد کرد و خود رفت، همچنانک زنبور موم را با عسل جمع کرد و خود رفت پرید، زیرا



چه اثر کند از صحبت نفس جزوی و عقل مختصر جمادات باین مرتبه رسیدند و اینجمله سایه عقل جزویست، از سایه شخص را قیاس توان کردن اکنون ازینجا قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می‌باید که از آن این آسمانها و ماه و آفتاب و هفت طبقه زمین پیدا شود و آنچه در مابین ارض و سماست این جمله موجودات سایه عقل کلیست، سایه عقل جزوی مناسب سایه شخصش، و سایه عقل کلی که موجودات است مناسب اوست و اولیای حق غیر این آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده کرده‌اند که این آسمانها در چشمشان نمی‌آید و این حقیر می‌نماید پیش ایشان و پای برینها نهاده‌اند و گذشته‌اند

### آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان

و چه عجب می‌آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت یابد که پا بر سر کیوان نهد، نه ما همه جنس خاک بودیم حق تعالی در ما قوتی نهاد که اما از جنس خود بدان قوت ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و آن متصرف ما شد تا در وی تصرف می‌کنیم بهر نوعی که می‌خواهیم گاه بالاش می‌بریم گاه زیرش می‌نهم گاه سرایش می‌سازیم گاه کاسه و کوزه‌اش می‌کنیم گاه درازش می‌کنیم و گاه کوتاهش می‌کنیم اگر ما اول همان خاک بودیم و جنس او بودیم حق تعالی ما را بدان قوت ممتاز کرد، همچنین از میان ما که یک جنسیم چه عجبست که اگر حق تعالی بعضی را ممتاز کند که ما بنسبت بوی چون جماد باشیم، و او در ما تصرف کند و ما ازو بی‌خبر باشیم و او از ما باخبر، این که می‌گوییم بی‌خبر بی‌خبری محض نمی‌خواهیم، بلکه هر خبری در چیزی بی‌خبر است از چیزی دیگر، خاک نیز بآن جمادی از آنچه خدا او را داده است باخبرست که اگر بی‌خبر بودی آب را کی پذیرا شدی و هر دانه را بحسب آن دایگی کی کردی و پروردی شخصی چون در کاری مجدّد باشد و ملازم باشد آن کار را بیداریش در آن کار بی‌خبر است از غیر آن، ما ازین غفلت کلی نمی‌خواهیم، گریه را می‌خواستند که بگیرند هیچ ممکن نمی‌شد روزی آن گریه بصید مرغی مشغول بود بصید مرغ غافل شد او را بگرفتند، پس نمی‌باید که در کار دنیا بکلی مشغول شدن سهل باید گرفتن و دربند آن نمی‌باید بودن، که نبادا این برنجد و آن برنجد می‌باید که گنج نرنجد اگر اینان برنجد اوشان بگرداند اما اگر او برنجد نعوذ بالله او را که گرداند، اگر ترا مثلاً قماشات باشد از هر نوعی بوقت غرق شدن عجب چنگ در کدام زنی، اگر چه همه در بایست است و لیکن یقین است که در تنگ چیزی نفیس خزینه دست زنی که بیک گوهر و بیک پاره لعل هزار تجمل توان ساخت، از درختی میوه شیرین ظاهر می‌شود اگر چه آن میوه جزو او بود حق تعالی آن جزو را بر کل گزید و ممتاز کرد، که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی نهاد که بواسطه آن جزو بر آن کل رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد کقوله تعالی بَلْ عَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذَرٌ مِنْهُمْ.

شخصی می‌گفت که مرا حالتی هست که محمد و ملک مقرب آنجا نمی‌گنجد شیخ فرمود که عجب بنده را حالتی باشد که محمد در وی نگنجد محمد را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل آنجا نگنجد.

مسخره می‌خواست که پادشاه را بطبع آورد و هر کسی بوی چیزی پذیرفتند که پادشاه عظیم رنجیده بود بر لب جوی پادشاه سیران می‌کرد خشمگین مسخره از طرفی دیگر پهلوی پادشاه سیران میکرد بهیچ وجه پادشاه در مسخره نظر نمی‌کرد در آب نظر می‌کرد مسخره عاجز شد گفت ای پادشاه در آن آب چه می‌بینی که چندین نظر میکنی گفت قلتبانی را می‌بینم گفت بنده نیز کور نیست اکنون چون ترا وقتی باشد که محمد نگنجد عجب محمد را آن حالت نباشد که چون او گنده بغلی در نگنجد آخر این قدر حالتی که یافته از برکت اوست و تأثیر اوست، زیرا اول جمله عطاها را برو می‌ریزند، آنکه ازو بدیگران بخش شود سنت چون چنین است حق تعالی فرمود که السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ جمله نثارها بر تو ریختیم او گفت که وَعَلَىٰ عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ راه



حقّ سخت مخوف و بسته بود و پر برف اوّل جان بازی او کرد واسب را در راند و راه را بشکافت هرکه رود درین راه از هدایت و عنایت او باشد، چون راه را از اوّل او پیدا کرد و هر جای نشانی نهاد و چوبها استانید که این سومروید و آن سو مروید و اگر آن سو روید هلاک شوید چنانک قوم عاد و ثمود و اگر این سو روید خلاص یابید چنانک مؤمنان همه قرآن در بیان اینست که **فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ** یعنی درین راهها نشانهها بداده ایم و اگر کسی قصد کند که ازین چوبها چوبی بشکند همه قصد او می کنند که راه ما را چرا ویران می کنی و در بند هلاکتان می کوشی مگر تو ره زنی اکنون بدانک پیش رو محمد است تا اوّل بمحمد نیاید بما نرسد، همچنانک چون خواهی که جایی روی اوّل رهبری عقل میکند که فلان جای می باید رفتن مصلحت اینست، بعد از آن چشم پیشوایی کند بعد از آن اعضا در جنبش آیند، بدین مراتب، اگر چه اعضا را از چشم خبر نیست و چشم را از عقل.

آدمی اگر چه غافلست الا ازود دیگران غافل نیستند، پس کاردنیا را قوی مُجَدِّ باشی از حقیقت کار غافل شوی، رضای حقّ باید طلبدن نه رضای خلق، که آن رضا و محبّت و شفقت در خلق مستعارست حق نهاده است، اگر نخواهد هیچ جمعیت و ذوق ندهد، بوجود اسباب نعمت و نان و تنعمات همه رنج و محنت شود، پس همه اسباب چون قلمیست در دست قدرت حقّ محرک و محرر حقّست تا اونخواهد قلم نجند اکنون تو در قلم نظر میکنی میگویی این قلم رادستی باید قلم را می بینی دست را نمی بینی قلم را می بینی دست را یاد می کنی کو آنک می بینی و آنک میگویی، اما ایشان همیشه دست را می بینند میگویند که قلمی نیز باید بلکه از مطالعه خوبی دست پروای مطالعه قلم ندارند و می گویند که این چنین دست بی قلم نباشد جایی که ترا از حلاوت مطالعه قلم پروای دست نیست، ایشان را از حلاوت مطالعه آن دست چگونه پروای قلم باشد، چون ترا در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی کنی ایشان را بوجود نان گندمین یاد نان جوین کی کنند، چون ترا بر زمین ذوقی بخشید که آسمان را نمی خواهی که خود محلّ ذوق آسمانست، و زمین از آسمان حیات دارد، اهل آسمان از زمین کی یاد آورند اکنون خوشیها و لذتها را از اسباب مبین که آن معانی در اسباب مستعارست که **هُوَ الضَّرُّ وَالنَّافِعُ** چون ضرر و نفع ازوست تو بر اسباب چه چفسیده **خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ** بهترین سخنها آنست که مفید باشد نه که بسیار **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ** اگر چه اندکست بصورت اما بر البقره اگر چه مطولست رجحان دارد از روی افادت، نوح هزار سال دعوت کرد چهل کس باو گرویدند مصطفی را خود زمان دعوت پیداست که چه قدر بود چندین اقالیم بوی ایمان آوردند، چندین اولیا و اوتاد ازو پیدا شدند پس اعتبار بسیاری را و اندکی را نیست، غرض افادتست بعضی را شاید که سخن اندک مفیدتر باشد از بسیاری چنانک تنوری را چون آتش بغایت تیز باشد ازو منفعت نتوانی گرفتن و نزدیک اونتوانی رفتن، و از چراغی ضعیف هزار فایده گیری، پس معلوم شد که مقصود فایده است بعضی را خود مفید آنست که سخن نشنوند همین ببینند بس باشد و نافع آن باشد و اگر سخن بشنود زیانش دارد، شیخی از هندستان قصد بزرگی کرد چون به تبریز رسید بر در زاویه شیخ رسید از اندرون زاویه آواز آمد که بازگرد در حقّ تو نفع اینست که برین در رسیدی اگر شیخ را ببینی ترا زیان دارد، سخن اندک و مفید همچنانست که چراغی افروخته چراغی نافروخته را بوسه داد و رفت آن در حقّ او بس است، و او بمقصود رسید، نبی آخر آن صورت نیست صورت او اسب نیست، نبی آن عشق است و محبّت و آن باقیست همیشه همچنانک ناقه صالح صورتش ناقه است، نبی آن عشق و محبّت است و آن جاویدست.

یکی گفت که بر مناره خدا را تنها چرا ثنا نمی گویند و محمد را نیز یاد می آرند گفتندش که آخر ثنای محمد ثنای حقّست، مثالش همچنانک یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دراز دهاد و آنکس را که مرا پادشاه راه نمود، یا نام و اوصاف پادشاه را بمن گفت، ثنای او بحقیقت ثنای پادشاه باشد، این نبی می گوید که بمن چیزی دهید

من محتاجم یا جبّه خود را بمن ده یا مال یا جامه خود را او جبّه و مال را چه کند میخواید لباس ترا سبک کند تا گرمی آفتاب بتو رسد که *أَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا* مال و جبّه تنهانی خواهد بتو بسیار چیزها داده است غیر مال، علم و فکر و دانش و نظر یعنی لحظه نظرو فکر و تأمل و عقل را بمن خرج کن آخر مال را باین آلتها که من داده ام بدست آورده هم از مرغان و هم ازداد صدقه میخواید، اگر برهنه توانی شدن پیش آفتاب بهتر که آن آفتاب سیاه نکند، بلکه سپید کند و اگر نه باری جامه را سبکتر کن تا ذوق آفتاب را بینی مدتی بترشی خوکرده باری شیرینی را نیز بیازما.

## فصل

هر علمی که آن بتحصیل و کسب در دنیا حاصل شود آن علم ابدانست و آن علم که بعد از مرگ حاصل شود آن علم ادیانست، دانستن علم *أَنَا الْحَقُّ* علم ابدانست، *أَنَا الْحَقُّ* شدن علم ادیانست، نور چراغ و آتش را دیدن علم ابدانست، سوختن در آتش یا درنور چراغ علم ادیانست، هرچ آن دیدست علم ادیانست، هرچ دانش است علم ابدانست، میگوی محقق دیدست و دیدنست باقی علمها علم خیالست مثلاً مهندس فکرکرد و عمارت مدرسه را خیال کرد هر چند که آن فکر راست و صوابست اما خیالست، حقیقت وقتی گردد که مدرسه را برآرد و بسازد اکنون از خیال تا خیال فرقهاست: خیال ابوبکر و عمر و عثمان و علی بالای خیال صحابه باشد و میان خیال و خیال فرق بسیارست، مهندس دانا خیال بنیاد خانه کرد و غیرمهندس هم خیال کرد فرق عظیم باشد، زیرا خیال مهندس بحقیقت نزدیکترست، همچنین که آن طرف درعالم حقایق و دید ازدید تا دید فرقهاست، مالانهایه، پس آنچه میگویند هفتصد پرده است از ظلمت و هتفصد از نور هرچ عالم خیالست پرده ظلمت است، و هرچ عالم حقایق است پردهای نورست، اما میان پردهای ظلمت که خیالست هیچ فرق نتوان کردن و در نظر آوردن از غایت لطف، با وجود چنین فرق شگرف و ژرف در حقایق نیز نتوان آن فرق فهم کردن.

## فصل

اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اندر دنیا، زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بیخبرند از حق و چیزی از خبر حق شیرین تر نباشد پس آنچه دنیا را آرزو میبرند برای آنست که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر شوند، نه آنک دنیا خوشترست از دوزخ و منافقان را در درک اسفل برای آن کنند که ایمان بر او آمد کفر او قوی بود عمل نکرد، او را عذاب سخت تر باشد تا از حق خبر یابد کافر را ایمان بر او نیامد کفر او ضعیف است بکمتر عذابی باخبر شود، همچنانک میزری که بروگرد باشد و قالیبی که بروگرد باشد میزرا یک کس اندکی بیفشاند پاک شود اما قالی را چهارکس باید که سخت بیفشاند تا گرد از او برود، و آنچه دوزخیان میگویند *أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ* حاشا که طعامها و شرابها خواهند یعنی از آن چیز که شما یافتید و بر شما میتابد بر ما نیز فیض کنید، قرآن همچو عروسیست با آنک چادر را کشی او روی بتو نماید، آنک آنرا بحث میکنی و ترا خوشی و کشفی نمی شود آنست که چادر کشیدن ترا رد کرد و با تو مکر کرد و خود را بتو زشت نمود، یعنی من آن شاهد نیستم، او قادرست بهر صورت که خواهد بنماید اما اگر چادر نکشی و رضای او طلبی بروی کشت او را آب دهی از دور خدمتهای او کنی در آنچه رضای اوست کوشی بی آنک چادر او کشی بتو روی بنماید اهل حق را طلبی که *فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي* حق تعالی بهرکس سخن نگوید، همچنانک پادشاهان دنیا بهر جولاهه سخن نگویند، وزیر و نایبی نصب کرده اند، ره پادشاه از او برند حق تعالی هم بنده را گزیده تا هرکه

حقّ را طلب کند در او باشد و همه انبیا برای این آمده‌اند که ره جز ایشان نیستند.

## فصل

سراج الدین گفت که مسئله گفتم اندرون من درد کرد فرمود آن موکلیست که نمی‌گذارد که آن را بگویی اگرچه آن موکل را محسوس نمی‌بینی ولیکن چون شوق و راندن و الم می‌بینی دانی که موکلی هست مثلاً در آبی می‌روی نرمی گلها و ریحانها بتو می‌رسد و چون طرف دیگر می‌روی خارها در تو می‌خلد، معلوم شد که آن طرف خارستانست و ناخوشی و رنجست و آن طرف گلستان و راحت است، اگرچه هر دو را نمی‌بینی این را وجدانی گویند از محسوس ظاهر ترست مثلاً گرسنگی و تشنگی و غضب و شادی جمله محسوس نیستند اما از محسوس ظاهرتر شد، زیرا اگر چشم را فراز کنی محسوس را نبینی اما دفع گرسنگی از خود بهیچ حيله نتوانی کردن و همچنین گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها نامحسوس‌اند و لیکن از محسوس ظاهرترست، آخر تو باین تن چه نظر می‌کنی ترا باین تن چه تعلق است تو قایمی بی این، و همواره بی‌اینی اگر شبست پروای تن نداری و اگر روزست مشغولی بکارها هرگز باتن نیستی، اکنون چه می‌لرزی برین تن چون یک ساعت با وی نیستی جایهای دیگری توکجا و تن کجا أنت فی واد وانا فی واد این تن مغلطه عظیم است، پندارد که او مُرد او نیز مُرد، هی تو چه تعلق داری بتن این چشم بندی عظیم است، ساحران فرعون چون ذره واقف شدند تن را فدا کردند خود را دیدند که قایم‌اند بی این تن و تن بایشان هیچ تعلق ندارد و همچنین ابراهیم و اسماعیل و انبیا و اولیا چون واقف شدند از تن و بود و نابود او فارغ شدند. حجّاج بنگ خورده و سر بر در نهاده بانگ می‌زد که در را مجانبید تا سرم نیفتد پنداشته بود که سرش از تنش جداست و بواسطه در قایمست، احوال ما و خلق همچنین است پندارند که بدن تعلق دارند یا قایم بدن‌اند.

## فصل

خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ آدَمِیَانِ هَمَّ مَظْهَرِ مِی‌طَلَبِنْد، بسیار زنان باشند که مستور باشند اما رو بازکنند تا مطلوبی خود را بیازمایند چنانک تو اُستره را بیازمایی و عاشق بمعشوق می‌گویی من نخفتم و نخوردم و چنین شدم و چنان شدم بی تو معنی این باشد که تو مظهر میطلبی مظهر تو منم تا بدو معشوقی فروشی، و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر میطلبند کُنْتُ کَثَرًا مَخْفِيًا فَاحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفُ، خلق آدم علی صورته آی علی صورته احکامه احکام او در همه خلق پیدا شود، زیرا همه ظلّ حقّند و سایه بشخص ماند، اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز شود و اگر در رکوع رود سایه هم در رکوع رود و اگر دراز شود هم دراز شود پس خلق طالب طالب مطلوبی و محبوبی‌اند که خواهند تا همه محبّ او باشند و خاضع، و با اعدای او عدو و با اولیای او دوست، این همه احکام و صفات حقّست که در ظلّ می‌نماید غایه ما فی الباب این ظلّ ما از ما بی خبرست، اما ما باخبریم ولیکن نسبت بعلم خدا این خبر ما حکم بی‌خبری دارد، هرچه در شخص باشد همه در ظلّ ننماید جز بعضی چیزها پس جمله صفات حق درین ظلّ ما ننماید بعضی نماید که وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا.

## فصل

سُئِلَ عِيسَى عَلَيْهِ يَا رُوحَ اللَّهِ أَيُّ شَيْءٍ أَعْظَمُ وَمَا أَصْعَبُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ قَالَ غَضَبُ اللَّهِ قَالُوا وَمَا يَنْجِي عَنْهُ

ذَلِكَ قَالَ أَنْ تَكْسِرَ غَضَبَكَ وَ تَكْظِمَ غَيْظَكَ طَرِيقَ أَنْ بُوَدَ چُون نَفْسِ خَوَاهِدَكِه شَكَايَتِ كَنْدِ خِلَافِ اَوْ كَنْدِ وَ شَكْرَ گَوِيْدِ وَ مَبَالِغِه كَنْدِ چَنْدَانِي كِه دَر اَنْدَرُونِ خُودِ مَحَبَّتِ اَوْ حَاصِلِ كَنْدِ زِيْرَا شَكْرَ گَفْتَنِ بِه دَرُوغِ اَز خُودِ مَحَبَّتِ جَسْتَنِ اسْتِ، چِنِيْنِ مِي فَرْمَايِدِ مَوْلَا نَايِ بَزْرَگِ قُدْسِ اَللّٰهُ سَرَّهْ كِه اَلشُّكَايَةُ عَنِ الْمَخْلُوْقِ شِكَايَةُ عَنِ الْخَالِقِ وَ فَرْمُودِ دَشْمَنِي وَ غِيْظِ دَرِ غِيْبَتِ تُو بَرِ تُو پَنْهَانِسْتِ هَمْچُونِ آتَشِ چُونِ دِيْدِي كِه سِتَارَةُ جَسْتِ اَنْ رَا بَكَشِ تَا بَعْدَمِ بَا زَرُودِ اَز اَنْجَا كِه اَمْدِه اسْتِ وَ اِگَرِ مَدَدِ كَنِي بَكْبَرِيْتِ جَوَابِي وَ لَفْظِ مَجَازَاتِي رِه يَابِدِ وَ اَز عَدَمِ دَگَرِ وَ دَگَرِ رُوَانِ شُودِ وَ دَشُوَارِ تُوَانِ اَنْ رَا بَا زَرُوسْتَا دَنِ بَعْدَمِ اِدْفَعُ بِالَّتِي هِيَ اَحْسَنُ تَا قَهْرِ عَدُو كَرْدِه باشِي اَز دُو وَجِهِ يَكِي اَنْكِ عَدُو كُوشْتِ وَ پُوسْتِ اَوْ نِيْسْتِ اَنْدِيْشُهُ رَدِيْسْتِ چُو دَفْعِ شُدِ اَز تُو بِيْسِيَاْرِي شَكْرِ هَر اَيْنِه اَزُو نِيْزِ دَفْعِ شُودِ، يَكِي طَبْعًا كِه اَلْاِنْسَانُ عَيْبُ الْاِحْسَانِ وَ دَوْمُ چُو فَايْدِه نِيْبِنْدِ چَنْاَنِكِ كُودِ كَاَنِ يَكِي رَا بِنَامِي مِي خُوَانَنْدِ اَوْ دَشْنَامِ مِي دَهْدِ اَيْشَانِ رَا رَغْبَتِ زِيَاْدَتِ مِي شُودِ كِه سَخْنِ مَا عَمَلِ كَرْدِ وَ اِگَرِ تَغْيِيْرِ نِيْبِنْدِ وَ فَايْدُهُ نِيْبِنْدِ مِيْلِشَانِ نَمَانْدِ، دَوْمُ اَنْكِ چُو اَيْنِ صِفْتِ عَفْوِي دَرِ تُو پِيْدا اَيْدِ مَعْلُومِ شُودِ كِه مَذْمَتُ اَوْ دَرُوغْسْتِ كُزُ دِيْدِه اسْتِ، اَوْ تَرَا چَنْاَنِكِ تُوِي نَدِيْدِه اسْتِ، وَ مَعْلُومِ شُودِ كِه مَذْمُومِ اَوْسْتِ نِه تُو وَ هِيْچِ حَجَّتِي خِصْمِ رَا خِجَلِ تَرَا زِ اَنْ نَكَنْدَكِه دَرُوغِي اَوْ ظَاْهَرِ شُودِ پَسِ تُو بَسْتَايِشِ دَرِ شَكْرِ اَوْ رَا زَهْرِ مِي دَهِي زِيْرَا كِه اِظْهَارِ نَقْصَانِي تُو مِي كَنْدِ تُو كَمَالِ خُودِ ظَاْهَرِ كَرْدِي كِه مَحْبُوبِ حَقِّي كِه وَ اَلْعَافِيْنَ عَنِ النَّاسِ وَ اَللّٰهُ يَحِبُّ الْمُحْسِنِيْنَ مَحْبُوبِ حَقِ نَاَقْصِ نَبَاْشُدِ چَنْدَانِشِ بَسْتَا كِه يَارَانِ اَوْ بَگْمَانِ اَفْتَنْدَكِه مَگَرِ بَا مَا بِنِفَاقْسْتِ كِه بَا اَوْشِ چَنْدَانِ اِتْفَاقْسْتِ:

بِرْكَنِ بَرِ وَفَقِ سَبَلْتِشَانِ گَرْچِه دَوْلْتَنْدِ      بَشَكْنِ بَحَكْمِ گَرْدَنْشَانِ گَرْچِه گَرْدَنْدِ  
وَ فَقْنَا اللّٰهَ لِهَذَا.

## فصل

مِيَاَنِ بَنْدِه وَ حَقِ حِجَابِ هَمِيْنِ دُوسْتِ وَ بَاقِي حِجَابِ اَزِيْنِ دُو ظَاْهَرِ مِي شُودِ وَ اَنْ صَحَّتِ اسْتِ وَ مَالِ اَنْكَسِ كِه تَنْ دَرَسْتَسْتِ مِي گُوِيْدِ خُودِ كُو مَنْ نَمِي دَانَمِ وَ نَمِي بِيْنِمِ هَمِيْنِ كِه رَنْجَشِ پِيْدا مِي شُودِ اَغَاْزِ مِي كَنْدَكِه يَا اللّٰهَ يَا اللّٰهَ وَ بَحَقِ هَمْرَاْزِ وَ هَمْسَخْنِ مِي گَرْدَدِ پَسِ دِيْدِي كِه صَحَّتِ حِجَابِ اَوْ بُوَدِ، وَ حَقِّ زِيْرَاَنْ دَرْدِ پَنْهَانِ بُوَدِ، وَ چَنْدَانِكِ اَدْمِي رَا مَالِ وَ نُوَا هَسْتِ اَسْبَبِ مَرَا دَاتِ مَهِيَّا مِي كَنْدِ وَ شَبِ وَ رُوْزِ بَاَنْ مَشْغُولَسْتِ هَمِيْنِ كِه بِي نُوَايِشِ رُو نَمُودِ نَفْسِ ضَعِيْفِ گَشْتِ وَ گَرْدِ حَقِ گَرْدَدِ:

مَسْتِي وَ تَهِي دَسْتِيْتِ اَوْرَدِ بَمَنْ      مَنْ بَنْدُهُ مَسْتِي وَ تَهِي دَسْتِي تُو

حَقِّ تَعَالِي فَرْعُونِ رَا چَهَارْ صَدِ سَالِ عَمْرِ وَ مَلِكِ وَ پَادِشَاهِي وَ كَامْرُوَايِي دَادِ جَمْلِه حِجَابِ بُوَدِ كِه اَوْ رَا اَزِ حَضْرَتِ حَقِّ دُورِ مِي دَاشْتِ يَكِ رُوْزِشِ بِي مَرَا دِي وَ دَرْدِ سَرِ نَدَا دِ تَا نَبَا دَا كِه حَقِّ رَا يَادْ اَرْدِ گَفْتِ تُو بَمَرَا دِ خُودِ مَشْغُولِ مِي باشِ وَ مَا رَا يَادِ مَكْنِ شَبْتِ خُوشِ بَادِ.

اَزِ مَلِكْتِ سِيْرِ شُدِ سَلِيْمَانِ      وَايَّوْبِ نَگَشْتِ اَزِ بِلَاسِيْرِ

## فصل

فَرْمُودِ اَيْنِ كِه مِي گُوِيْنْدِ دَرِ نَفْسِ اَدْمِي شَرِّي هَسْتِ كِه دَرِ حِيُوَانَاتِ وَ سِبَاعِ نِيْسْتِ نِه اَزِ اَنْ رُوسْتِ كِه اَدْمِي اَزِيْشَانِ بَدْتَرَسْتِ، اَزِ اَنْ رُوسْتِ كِه اَنْ خُوِي بَدِ وَ شَرِّ نَفْسِ وَ شُومِيَهَايِي كِه دَرِ اَدَمِ اسْتِ بَرِ حَسْبِ گُوهَرِ خَفِيْسْتِ كِه دَرُوسْتِ كِه اَيْنِ اِخْلَاقِ وَ شُومِيَهَا وَ شَرِّ حِجَابِ اَنْ گُوهَرِ شُدِه اسْتِ چَنْدَانِكِ گُوهَرِ نَفِيْسْتَرِ وَ عَظِيْمْتَرِ وَ شَرِيْفْتَرِ

حجاب او بیشتر، پس شومی و شرّ و اخلاق بد سبب حجاب آن گوهر بوده است، و رفع این حجب ممکن نشود الاّ بمجاهدات بسیار، و مجاهدات بانواع است اعظم مجاهدات آمیختنست با یارانی که روی بحق آورده‌اند و ازین عالم اعراض کرده‌اند هیچ مجاهدت سخت‌تر ازین نیست که با یاران صالح نشیند که دیدن ایشان گدازش و افنای آن نفس است و ازینست که می‌گویند چون مار چهل سال آدمی نبیند ازدها شود یعنی که کسی را نمی‌بیند که سبب گدازش شرّ و شومی او شود، هر جا که قفل بزرگ نهند دال بر آنست که آنجا چیزی نفیس و ثمین هست و اینک هر جا حجاب بزرگ گوهر بهتر چنانک مار بر سرگنجست تو زشتی ما را مبین نفایس گنج را بین.

## فصل

دلدارم گفت کان فلان زنده بچيست الفرقُ بين الطيور و اجنحتها و بين اجنحة همم العقلاء أنّ الطيورَ باجنحتها تطيرُ الى جهةٍ من الجهات و العقلاء باجنحة همهم يطرونَ عن الجهات لكلّ فرس طويلاً و لكلّ دابةٍ اصطبلاً و لكلّ طير و كُرّ و الله اعلم.

\*\*\*\*\*

اتفق الفراغ من تحرير هذه الاسرار الجلالية في التربة المقدسة يوم الجمعة رابع شهر رمضان المبارك لعام احدى و خمسين و سبعمائه و انا الفقير الى الله الغني بهاء الدين المولوى العادلى السرايى احسن الله عواقبه آمين  
يارب العالمين